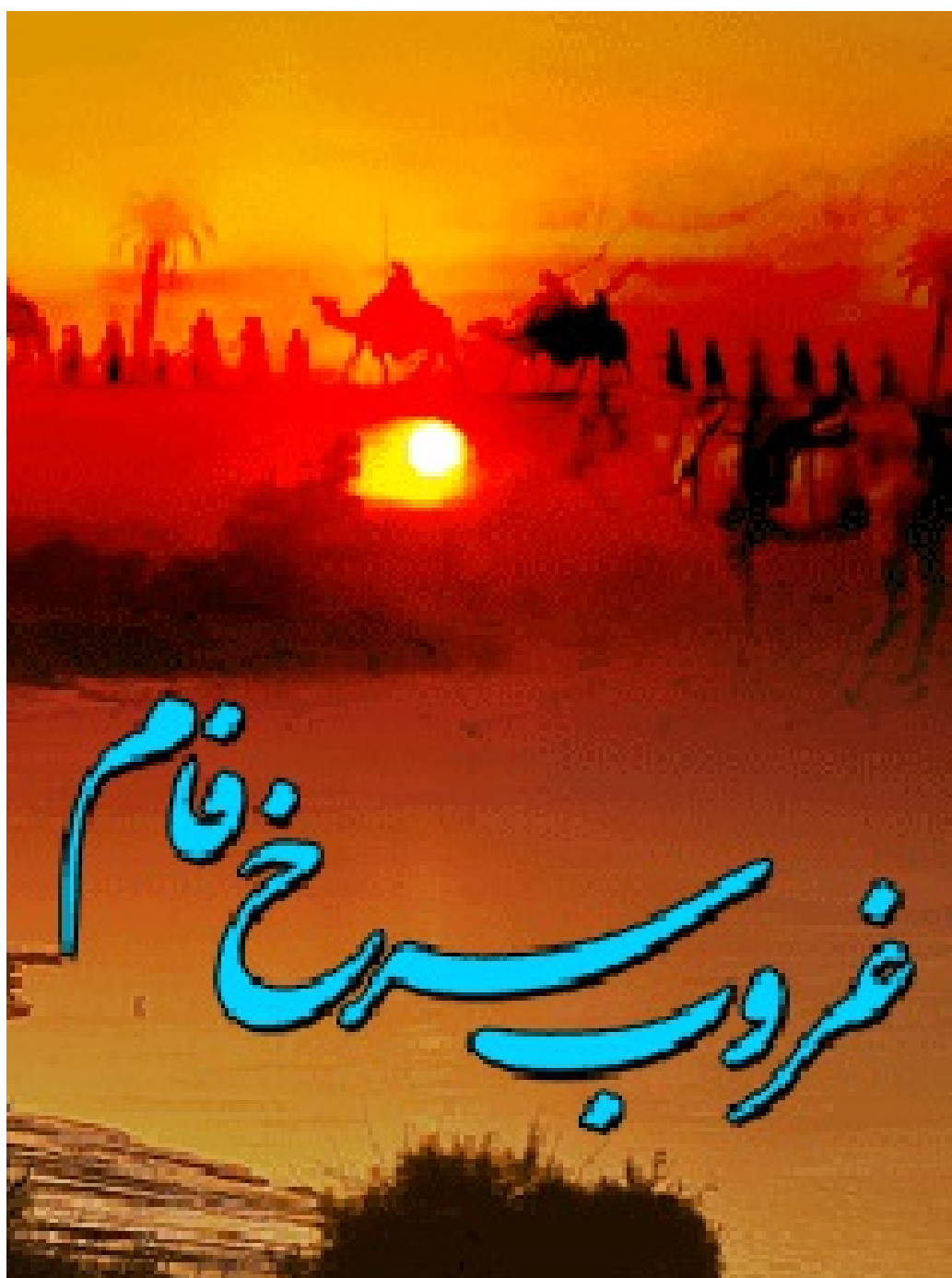


سَلَامٌ عَلَيْهَا
نور فاطمه زهرا



کتابخانه دیجیتال
www.noorfatemah.org



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

غروب سرخ فام

نویسنده:

کمال السید

ناشر چاپی:

جامعه مدرسین حوزه علمیه قم، دفتر انتشارات اسلامی

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	غروب سرخ فام (مروری بر حادثه کربلا)
۶	مشخصات کتاب
۶	مقدمه دفتر
۶	مقدمه‌ی مترجم
۸	پاسخی نیکوتر
۸	رؤیای شگفت‌انگیز
۹	سفیر عشق
۱۰	کاروانی در راه
۱۲	حاکم شهر نیرنگ
۱۳	قافله سالار عشق
۱۴	نخستین دیدار
۱۵	همای سعادت
۱۶	باران طلا
۱۷	چشمه‌های حیات
۱۹	بامداد شهادت
۲۲	عاشورا، غمبارترین روز تاریخ
۲۳	حماسه‌ی حضور
۲۵	شیران بیشه‌ی شجاعت
۲۸	آوای رحیل
۳۲	شام غریبان
۳۳	درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

غروب سرخ فام (مروری بر حادثه کربلا)

مشخصات کتاب

سرشناسه: سید، کمال، ۱۳۳۶- عنوان قراردادی: ذلک الحسین. فارسی عنوان و نام پدیدآور: غروب سرخ فام / مولف کمال السید؛ مترجم محمدرضا غیائی کرمانی. مشخصات نشر: قم: جامعه مدرسین حوزه علمیه قم، دفتر انتشارات اسلامی، ۱۳۷۹. مشخصات ظاهری: ۱۱۲ص. فروست: جامعه مدرسین حوزه علمیه قم، دفتر انتشارات اسلامی؛ ۸۳۹. شابک: ۳۸۰۰ ریال: ۹۶۴-۴۷۰-۳۱۵-۴؛ ۸۰۰۰ ریال (چاپ دوم) وضعیت فهرست نویسی: فایا یادداشت: عنوان لاتینی شده: Qurob Sorkh fam. یادداشت: چاپ دوم: زمستان ۱۳۸۵. یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس. موضوع: حسین بن علی (ع)، امام سوم، ۴-۶۱ق. — سرگذشتنامه — داستان. موضوع: واقعه کربلا، ۶۱ق. — داستان. موضوع: داستانهای مذهبی. شناسه افزوده: غیائی کرمانی، محمدرضا، ۱۳۳۸-، مترجم. شناسه افزوده: جامعه مدرسین حوزه علمیه قم. دفتر انتشارات اسلامی. رده بندی کنگره: PJA۴۸۷۰/۳۶ذ۳۳۸۰۳۳۷۹ رده بندی دیویی: ۸۹۲/۷۳۶ شماره کتابشناسی ملی: ۸۱-۱۴۵۷۲

مقدمه دفتر

مقدمه دفتر کاروانی به تعداد کوچک و به مقدار بزرگ؛ آرام آرام به پهن دشتی نزدیک می گردد که ریگهای تفتیده اش آماده ی فرود میهمانی می شود؛ که میزبانانی، خیانت پیشه او را به آبهای روان با باغهای سرسبز، میوه های رسیده و اسلحه های آماده برای یاری، دعوت نموده اند. ای کاش قلم هایشان می شکست! آنان در یک چرخش صد و هشتاد درجه ای اندیشه ای شیطانی در سر پرورانده و آماده ی ارتکاب جرمی سهمگین شدند که خون در رگها خشکید، قلبهای گرم و پرطپش یخ زد، اندوه بر سینه ها کوه شد و دستها و پاها از تلاش بازماندند!! کتاب حاضر، ترجمه متن عربی این رویداد عبرت آموز تاریخی است که به تشنگان حقیقت اهداء می شود. این دفتر، پس از بررسی، ویرایش و اصلاحاتی چند، آن را چاپ و (صفحه ۸) در اختیار اندیشمندان قرار می دهد و جز رضایت خداوند هدفی ندارد. در خاتمه؛ از خوانندگان محترم می خواهیم چنانچه انتقاد یا پیشنهادی دارند، به آدرس: قم- دفتر انتشارات اسلامی، وابسته به جامعه ی مدرسین حوزه ی علمیه قم- بخش فارسی- صندوق پستی ۷۴۹، ارسال فرمایند. با تشکر فراوان. دفتر انتشارات اسلامی وابسته به جامعه ی مدرسین حوزه ی علمیه ی قم (صفحه ۹)

مقدمه ی مترجم

مقدمه ی مترجم سخنی زیبا و به حق گفته اند که: «شیعه، دو قبله دارد؛ یکی کعبه برای عبادت و دیگری کربلا برای شهادت». کربلا، منحصر به زمان و مکان مشخصی نیست؛ بلکه مانند نور، در تمامی آفاق هستی پراکنده گشته و مانند طوفانی جهانی در تمامی اعصار و قرون، سیر می کند و همواره صدها قافله ی دل را به همراه خود می برد. کربلا، جایی است که بزرگترین مصیبت های تاریخ در آن واقع گشته و غمبارترین روز تاریخ یعنی عاشورا را به خود دیده است. کربلا، از مقدس ترین مکانهایی است که از نظر شرافت و فضیلت با زمین کعبه برابری می کند البته اگر بالاتر نباشد؛ چرا که آنجا کعبه ی گل است و اینجا کعبه ی دل. کربلا، هیچ گاه سرزمین جاهلیت و جاهلان نبوده و نیز با خون سرخی که جزو خون رسول خدا آمیخته گشته و پیکری را که پاره ای از بدن رسول خداست، چون نگینی درخشان در خود جای داده است. کربلا، نامی پرفروغ است که از میان نامهای دیگر چون: «غاضریه، (صفحه ۱۰) نینوا، ماریه، عمورا، نواویس، شط فرات، طف، ساحل فرات، طف فرات و حایر» به طور ویژه ای، جلوه نمایی می کند که

گویای یک حقیقت بسیار مهم است؛ حقیقتی که در طول تاریخ، دلها را لرزانده و اشکها را جاری ساخته است؛ چرا که یادآور کربی عظیم و بلایی بس بزرگ است: هذا موضع کرب و بلاء. خواننده‌ی گرامی! آیا تاکنون اندیشیده اید که چرا مسافر، می‌تواند در خاک کربلا نظیر یثرب و بطحا، نماز خود را کامل بخواند؟! مگر نه آن است که انسان در آنجا به وطن عقیده می‌رسد و سفرش پایان می‌یابد. کربلا نیز چونان مسجد کوفه، منبری بلند برای نشر پیام حق است. مکه، مدینه، کوفه و کربلا، ارتباطی عمیق و پیوندی ناگسستنی با یکدیگر دارند؛ چنانکه ماههای رجب المرجب، شعبان المعظم و رمضان المبارک که نظم تکوینی آنها گویای این واقعیت است که شهر علی، شهر النبی و شهرالله، از ترتیب حکیمانه‌ای برخوردارند. براساس روایات مورد اعتماد، نخستین کسی که برای حسین بن علی علیهما السلام مرثیه‌سرایی کرده، جبرئیل امین علیه السلام می‌باشد که برای حضرت آدم علیه السلام هنگام توبه، چنین گفته است: «این شخص، به مصیبتی دچار خواهد شد که مصیبت‌های دیگر در کنار آن، اندک و کوچکنند. عطشان، غریب و تنها کشته می‌شود؛ نه یاری دارد و نه یآوری. آه! کاش می‌دیدید او را که می‌گوید: واعطشاه! در حالی که تشنگی مانند دود، بین او و آسمان حایل گردیده است و کسی به فریاد او (صفحه ۱۱) نمی‌رسد جز با شمشیر و جرعه‌های پیاپی مرگ. آنگاه جبرئیل و آدم علیهما السلام چونان جوانمرده که در سوگ عزیز خود می‌نالد، برای حسین گریستند». (۱). ظاهراً اولین مردی که از خاندان عصمت و طهارت علیهم السلام مرثیه‌ی شهیدان کربلا را پس از وقوع این فاجعه‌ی هولناک، سروده است «حضرت امام زین العابدین سید الساجدین امام علی بن الحسین علیهما السلام» بوده که در مراحل مختلف، بویژه مسجد جامع اموی دمشق، حماسه‌ای عظیم آفرید و انقلابی بزرگ پدید آورد. تا آنگاه که مردم شام، گریه و شیون نمودند. (۲). باری، مرثیه‌خوانان و مدیحه‌سرایان، در حقیقت به نخستین مرثیه‌سرای کربلا اقتدا نموده‌اند. جالب این جاست که نه تنها شیعیان و حتی مسلمانان، بلکه بیگانگان نیز برای حسین بن علی علیهما السلام روضه‌خوانی نموده‌اند. به این بخش از مرثیه‌ی «جرجی زیدان مسیحی» توجه فرمایید: «شب، چادر خود را برافراشت و جنگ با کشته شدن حسین و یاران باوفا و خویشان فداکارش به پایان رسید و جسد‌های بی‌سر و خون آلود شهدا در میدان جنگ باقی مانده، ماه، اشعه‌ی خود را بر دشت کربلا افکند. خاک کربلا که تا روز گذشته خشک و تشنه بود، با خون بی‌گناهانی سیراب شد. اگر خاک کربلا می‌دانست که در آن روز هولناک و تاریخی، چه فاجعه‌ی بزرگ و جنایت عظیمی رخ داده است، (صفحه ۱۲) حتماً تشنگی را بر سیراب شدن ترجیح می‌داد و اگر ماه می‌دانست که در آن شب حزن‌انگیز و شام غریبان، اشعه‌ی خود را به کدام قطعه‌ای از زمین می‌فرستد، حتماً روشنایی خود را محبوس می‌کرد تا آثار آن جنایت عظیم و دلخراش را - که تاریخ مانند آن را به یاد ندارد - از انظار پنهان کند». (۳). باری، دلدادگان به مقام عظیم حسین بن علی علیهما السلام پیشوای حماسه‌ی جاوید عاشورا تاکنون احساسات پاک خود را در قالب نثر و نظم و به سبک‌های ادبی و غیر ادبی و به زبان‌های عربی و غیر عربی، ابراز داشته و با ترسیم نهضت عظیم کربلا و حوادث جانگداز و مصیبت‌های جانسوزی که قهرمانان آن تحمل نمودند، عشق و دلدادگی خود را نشان داده‌اند. و نیز عواطف انسان‌های دیگر را نسبت به این جریان بی‌نظیر تاریخی که آمیزه‌ای از مناعت و مظلومیت است، برانگیخته‌اند و هر یک از آنان سهمی در زنده نگه داشتن آن، به عهده گرفته‌اند. البته از سوی پیشوایان معصوم ما نیز مطالب پراچ و تشویق آمیزی درباره‌ی مرثیه‌سرایان و مدیحه‌خوانان رسیده که همواره موجب دلگرمی آنان گشته و هر کدام، زوایایی از حماسه‌ی عاشورا را مجسم ساخته‌اند و بدین ترتیب، حجم وسیعی از مدایح و مراثی در فرهنگ سرشار و پرجاذبه‌ی عاشورا راه پیدا کرده و ادبیات عاشورا به رشد و بالندگی خاصی رسیده است. (صفحه ۱۳) یکی از این پاکدلان نیک‌سرشت، فاضل ارجمند جناب «کمال السید» است که با کتابهایی ارجمند بویژه «الم ذلک الحسین» عشق درونی خود را به پیشگاه باعظمت حسین بن علی علیهما السلام و خاندان پاک آن حضرت، ابراز نموده است. آری، کتاب حسین، اشعه‌ای از حیات حسین و افق علین است که در جای دوردستی می‌باشد: «کَلَّا- إِنَّ كِتَابَ الْأَبْرَارِ لَفِي عِلِّينَ». (۴) و اگر در مقام اشاره به کتاب تدوین «ذلک الکتاب» گفته می‌شود، در مقام اشاره به قرآن ناطق نیز بایستی «ذلک الحسین» گفته شود. این جانب با کمال فخر و مباهات، به ترجمه‌ی این

کتاب ارجمند پرداختم و پاداش آن را زیارت و شفاعت می‌خواهم. در پایان به روح عرشی امام راحل درود فرستاده و سلامتی پیشوای مقتدر جمهوری اسلامی ایران حضرت آیه‌الله خامنه‌ای را خواهانم والسلام. سید محمد رضا غیاثی کرمانی تابستان ۱۳۷۶ (صفحه ۱۴) (۱) محدث قمی، نفس المهموم، ح ۳۱. (۲) خوارزمی، مقتل، ج ۲، ص ۱۰۰. (۳) جرجی زیدان، فاجعه‌ی کربلا، ترجمه‌ی: محمد علی شیرازی، ص ۴. (۴) مطففین / ۱۸.

پاسخی نیکوتر

پاسخی نیکوتر دختری جوان با ادب جلو می‌آید در حالی که دسته‌ای گل در دست اوست... - سلام بر تو ای سرورم! بوی عطر بهاری در فضا پراکنده می‌شود و بینی بلند و کشیده‌ی او را پر می‌سازد. - تو در راه خدا آزاد هستی. زمزمه‌ای به راه می‌افتد... سؤالاتی پی در پی شروع می‌شود... علامتهای سؤال و استفهام... - ارزش کنیزی که برابر با هزار دینار است در مقابل یک دسته‌ی گل؟ چهره‌ی معطر به رایحه‌ی پیام‌های آسمانی متبسم می‌گردد. - خدای ما این چنین به ما آموخته که به تحیت، پاسخ نیکوتر بگوییم و آیا برای او تحیتی بهتر از آزادی وجود دارد؟! (صفحه ۱۵)

رؤیای شگفت‌انگیز

رؤیای شگفت‌انگیز سگها با سنگدلی به او هجوم آورده‌اند... سگهایی که قبلاً آنها را ندیده است... سگهای وحشی... آلوده و کثیف... چرک و خون از دندانهایشان می‌ریزد. می‌کوشد که آنها را از خود دور سازد ولی بی‌فایده است. آنها سگانی حریص هستند که هر لحظه بر حرص و قساوتشان افزوده می‌گردد. از میان آنها سگی ابلق، از همه بیشتر سرسختی نشان می‌دهد. می‌خواهد گردن را بگیرد... با توخس کامل هجوم می‌آورد و می‌خواهد گردن نقره فامی را بشکند که چون ظرفی بلورین می‌درخشد. آه!... آه!... آب!... آب!... قلبم از تشنگی می‌شکافد... از خواب بیدار می‌شود... دانه‌های عرق را که در پرتو ماه می‌درخشند، پاک می‌کند. دو چهره در مقابل هم قرار می‌گیرند... چهره‌ی ماه و چهره‌ی او. حسین به ستارگانی که از دوردست‌ترین نقاط آسمان سوسو می‌زنند، به دقت می‌نگرد. برقی از آن دور دستها می‌جهد و نور شدیدی تولید (صفحه ۱۶) می‌کند... چشمک می‌زند... می‌کوشد تا اسراری را کشف کند. نواده‌ی رسول خدا از بستر خویش به پا می‌خیزد... وضو می‌گیرد... خنکای آب، روح او را شاداب می‌سازد. دو سوّم شب گذشته است و سکوت شبانگاهی را تنها زوزه‌ی سگهایی از دوردست می‌شکند. انبانی را که پر از غذا و همیانی را که در آن سکه‌های طلا- و نقره است، بر دوش می‌گذارد و در کوچه‌های شهر به راه می‌افتد. از پیچ و خمها می‌گذرد... مقابل یک منزل که نزدیک به ویرانی است، توقف می‌کند. نقاب چهره‌ی خویش را محکم می‌بندد و مانند شبی از اشباح شبانگاهی و مرموز مجسم می‌گردد. مقداری روغن و قدری آرد می‌گذارد و از روزنه‌ای کوچک کیسه سکه‌ای را می‌اندازد. آنگاه کوبه‌ی در را به صدا در می‌آورد و قبل از آنکه در باز شود به کوچه‌ای که در دل سیاهی غرق شده قدم گذارده و ناپدید می‌شود. از روزنه‌ی منزلی بزرگ، شعاع نور ساطع است... و خنده‌ای مستانه و به دنبال آن قهقهه‌هایی می‌شنود. به خدا پناه می‌برد و به سمت راست می‌چرخد. به کاخ حاکم مدینه «ولید بن عتبّه بن ابی سفیان» نزدیک می‌شود. منظره‌ی با شکوه قصر و خانه‌های خشتی و گلین اطراف آن حکایت از ظلم فراوان در توزیع ثروتها می‌کند. فقر در مقابل ثروت، تنگدستی و بیچارگی در مقابل عیاشی و خوشگذرانی... (صفحه ۱۷) کجایی ای رسول خدا؟!... بیا و بنگر که آزاد شد گانت چه می‌کنند؟!... در شهر تو... کجایی ای جدّ بزرگوار...؟ شب همچنان شهر را در سیاهی سهمگین رمز آلود خود فرو برده است و ستارگان در پهنه‌ی آسمان سوسو می‌زنند و ماه پشت تپه‌ها و بلندیا پنهان می‌گردد و سیاهی بر وحشت شب می‌افزاید. شهر مدینه در این شب مانند راهبه‌ای می‌گردد که جامه‌ی سیاه خود را به تن کرده است. آن مرد گندمگون با چشمانی براق و بینی بلند و کشیده در کنار نخلی که

جدش پیامبر آن را غرس کرده است می ایستد و به یاد حدیث او می افتد که فرموده: «اَكْرِمُوا عَمَّتَكُمْ النَّخْلَةَ فَإِنَّهَا خُلِقَتْ مِنْ طِينَةِ آدَمَ» (۱). نخل، گرچه کهنسال است ولی همچنان، رطب، خرما و سایه دارد. بر تنه درخت تکیه می زند؛ گویا هر دو به یکدیگر پیوند خورده اند و یکی شده اند... چشمه ای از نماز می جوشد... کلمات آسمانی در فضا چون فواره فوران می کند... و حسین دو رکعت نماز می گزارد... سپس به سوی مرقد پیامبر روانه می گردد. تصاویر دوران کودکی در حافظه اش هنوز برق می زند... حسین (صفحه ۱۸) هفت سال اول عمرش را با گامهای کوچک خود به سوی پیامبر دویده است... در دامان نبوت و گلستان وحی قرار گرفته و لبخند فرشتگان، دنیای او را پر ساخته است. تصاویر پشت سرهم می آیند و مانند برقهای آسمانی شعله می کشند و خاموش می شوند. آن مرد که اکنون پنجاه و چند سال از عمرش می گذرد خود را بر روی قبر می اندازد. گرمی آغوش پیامبر را احساس می کند. آن تربت پاک را در آغوش گرفته و آن را می بوید... بوی عطر هوا، سینه ای او را پر می سازد. احساس می کند که صورت جدش را می بوسد... احساس می کند که بر موی پریچ و شکن پیامبر که چون امواج صحراست، دست می کشد. احساس می کند که خود را در آغوش آدم و ابراهیم افکنده و گویا تمام هستی را در بغل گرفته است. ای جد بزرگوار! آنان از من چیزی می خواهند که آسمان و زمین به واسطه ای آن می شکافد. از قله ای کوه می خواهند که از اوج به حضيض تنزل کند. از ابرها می خواهند که آسمان را ترک گویند و از نخل سرافراز می خواهند که سر فرود آرد... آنان از حسین می خواهند که بیعت کند... بیعت با یزید!... حسین پلکهای خسته خود را برهم می نهد. ناگهان آبخاری از نور محمّد پدیدار می گردد. چهره ای مانند ماه شب چهارده می درخشد؛ اطراف او فرشتگان بال می زنند «مَثْنَى وَثِلَاتٍ وَرُبَاعَ» (۲). (صفحه ۱۹) - حبيب من ای حسین!... پدر و مادر و برادرت به سوی من شتافته اند... آنان مشتاق دیدار تو هستند. پس به سوی ما بشتاب. - من نیازی به ماندن در این دنیا ندارم؛ ای پدر! مرا نیز همراه خود ببر. - شهادت! ای فرزند!... تمامی دنیا به شهادت تو احتیاج دارد. حسین علیه السلام سپیده دم از خواب بیدار می شود. با جد خود وداع می نماید و به منزل برمی گردد. رؤیا در مقابل چشمانش مجسم است؛ گویا به شاخه ای درخت طوبی چنگ زده است. نوری آسمانی در درون او شعله می کشد... و صدایی در سینه اش پژواک می کند... او را به رفتن می خواند. رستاخیز فرا رسیده است و شتران در صحرا گردنهای خود را برافراشته اند و در انتظار تجمع یک کاروان هستند. (صفحه ۲۰) (۱) «عمه ای خود درخت خرما را گرمی بدارید؛ چرا که از بقیه ای گل آدم خلق شده است»؛ (لازم به تذکر است که این روایت در جلد ۶۶ بحار الانوار، ص ۱۲۹ و ص ۱۴۲ با اختلاف در عبارت آمده است). (۲) نساء / ۳.

سفیر عشق

سفیر عشق چرا شهر این چنین ترسیده است؟ خانه ها و دیوارهایش از ترس می لرزند... کجاست شکوه از دست رفته ی کوفه؟... کجاست هیبت دیرین کوفه؟... آیا به فراموشی سپرده است که روزی پایتخت بوده است؟! مرد غریبی که شب قبل، هزاران نفر بر گرد او جمع شده بودند، پرسیان است... هم اکنون در کوچه های شهر، هراسان می گردد... هیچ کس نیست که او را راهنمایی کند... آیا او در مسؤولیتی که بر دوش دارد شکست خورده است؟ او سفیر حسین به کوفه یعنی پایتخت عظمت فراموش شده است. کجایند آنانکه با وی برای انقلاب، دست بیعت داده بودند؟... کجایند آن همه شمشیرها و سپرها و آن همه کلماتی که شبیه به برق آسمان و صدای رعد بودند؟! چه شد که آن ارتش بیست هزار نفری، اکنون مانند موش هایی شده که از ترس به سوراخ خزیده و در دل زمین پنهان گشته اند؟! (صفحه ۲۱) می اندیشد که فریاد بزند: «یا مَنْصُورُ امْتُ». (۱). شعار انقلاب... فریادهایی که در بدر سر داده می شد... شاید بار دیگر بر گرد او جمع شوند... شاید کاخ ظلم را بار دیگر محاصره کنند. اما کسانی که در روشنایی روز او را رها کرده اند، چگونه در دل شب سیاه دوباره برمی گردند؟! کسانی که در روز روشن فرار کرده اند، آیا بار دیگر در سیاهی شب بازمی گردند؟ «مسلم بن عقیل» گام برمی دارد... گامهای خسته ای خود را برمی دارد و می گذارد. در جلو چشم او تمامی تصاویر

هیجان‌انگیز، مجسم می‌شوند. به همراه دو راهنمای خود از بیابانهای سوزان و خشک عبور می‌کنند... ریگهای مَواج بیابان تفتیده... جایی که نه آب است و نه آثار حیات و نه هیچ چیز دیگر جز دانه‌های شن داغ... تشنگی... سرگردانی! دو راهنمای او از تشنگی در کویر جان داده‌اند و او باید تنها به راه خود ادامه دهد. می‌خواهد از همان راهی که آمده برگردد... اما حسین از او خواسته که تا پایان راه برود. او، سفیر حسین در راه کوفه است... کوفه‌ای که در پی به دست آوردن عظمت گذشته‌ی خویش است... کوفه‌ای که تشنه‌ی دیدار دوباره‌ی علی بن ابیطالب است... تا عدل او را بسراید... رحمت او را... همدردی او با فقیران و مسکینان را... کوفه‌ای که (صفحه ۲۲) می‌خواهد دوباره از سخنان نغز او به طرب درآید... کوفه‌ای که از منبر متروک می‌خواهد که چشمه‌ی علم و فصاحت جاری کند... اینها رؤیایها و آرزوهای مردان موش صفتی است که در سوراخها خزیده و از وحشت به خود می‌لرزند. اینها آرزوهای چونان گلی هستند که نیاز به بازوانی مسلح دارند. خستگی، سفیر را رنج می‌دهد... مانند فرماندهی شکست خورده‌ای گامهای خود را به سختی برمی‌دارد... تلخی شکست را احساس می‌کند... در مقابل ارتشی خیالی. جا داشت که دهشترده باشد. چگونه ارتش بزرگ او با یک شایعه‌ی دروغین پراکنده شد!... در مقابل لشکری که بزودی از شام می‌رسد... لشکری خیالی... لشکری که ساخته‌ی خیال بیمار بود... خیالی که از عقل یک موش برخاسته که از گربه می‌هراسد... تنها از نام او می‌ترسد. مرد غریب، نفس زنان کنار خانه‌ای قدیمی می‌نشیند. گویا که هنوز در صحرا گام برمی‌دارد... هنوز درّه را می‌پیماید. «طوعه» در را باز می‌کند؛ پیرزنی که در انتظار پسرش می‌باشد، همان پسری که رفته است تا با یافتن آن مرد جایزه بگیرد. - آیا ممکن است که جرعه‌ای آب به من بدهی؟ زن شتابان می‌رود و آب برای او می‌آورد... قدری از آب را می‌نوشد و بقیه را بر روی سینه‌ی خویش می‌ریزد. می‌خواهد آتش کویر را که در درون او شعله ور است خاموش کند. (صفحه ۲۳) پیرزن در حالی که از نشستن وی ناراحت است می‌گوید: - مگر آب نوشیدی ای بنده‌ی خدا؟!... پس برخیز و به خانه‌ات برو. سکوت می‌کند... سکوتی ناشناخته که نمی‌خواهد کسی به راز او پی ببرد. - برخیز! خداوند تو را عافیت دهد... این درست نیست که تو در خانه‌ی من بنشینی. - چه کنم؟... راه را گم کرده‌ام... و کسی نیست که مرا راهنمایی کند. زن وحشت‌زده می‌پرسد: مگر تو کیستی ای بنده‌ی خدا؟! - من «مسلم بن عقیل» هستم. زن در حالی که احساس خطر می‌کند می‌گوید: - تو مسلم هستی؟!... برخیز! پس برخیز. - کجا، ای کنیز خدا؟! - به منزل من... و در آن افق تاریک دری گشوده می‌شود... روزنه‌ای که به نور منتهی می‌گردد... لحظه‌ای از امید... قطره‌ای آب در دل تفتیده‌ی کویر. منزلی کوفی، آن مرد آواره «مسلم بن عقیل» را در آغوش گرفته است؛ ولی سایر منازل به صدای سم اسبانی گوش می‌دهند که در پی یافتن مردی غریب می‌باشند. (صفحه ۲۴) (۱) «ای یاری شده، بمیران» این شعار انقلابیون بدر بوده که بعداً به صورت رمز هر حرکت انقلابی درآمده است.

کاروانی در راه

کاروانی در راه کاروان، بیابان را در مسیر خود طی می‌کند تا به «ام القری» برسد... کاروانی است عجیب... کاروان بازرگانان نیست و نیز به نظر نمی‌رسد که کاروان حاجیان باشد... در آن کاروان کودکان زیادی هستند... کودکانی که به گلهای بهاری شباهت دارند... کاروان را مردی سرپرستی می‌کند که در چشمان خویش درخشش خورشید و در پیشانی‌اش پرتو ماه و در سینه‌ی گشاده‌اش وسعت صحراها را دارد. در یک سمت او چهره‌ای چون ماه شب چهارده می‌درخشد... جوانی سی ساله و یا بیشتر که «ابوالفضل» یا «قمر بنی هاشم» خوانده می‌شود... همواره به برادرش با چشم ادب می‌نگرد... او را با جمله‌ی «یا سیدی!» خطاب می‌کند. و پشت سر او جوانی است که شباهت عجیبی از لحاظ صورت و سیرت و سخن، به پیامبر دارد... او «علی» است... «علی اکبر». و در کاروان، هودجهای فراوانی هستند... بسیار زیاد... و کودکان... (صفحه ۲۵) کاروان حرکت می‌کند و تاریخ نفسهای خود را در سینه حبس می‌نماید و جملاتی با خشوع طنین می‌افکند و با همه‌ی شتران در می‌آمیزد: «وَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاءَ مِیْدِیْنَ قَالَ

عَسَى رَبِّي أَنْ يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ». (۱) . - شاهراه ناامن است، کاش از بیراهه می رفتی. دست تقدیر به طور شگفت انگیزی کاروان را حرکت می دهد... کاروانی کوچک می کوشد تا سرنوشت انسانها را رقم بزند. جملاتی که «حسین» می گوید همچنان در گوشها طنین انداز است. اهدافی بزرگ... روحی بلند در جلال ملکوت. جملاتی که همراه نسیم صحرا چونان بذر در اعماق زمین پاشیده می شود... آیا مرگ هدف است؟... چگونه زندگی از دل مرگ خارج می شود؟ و اگر مرگ پایان کار هر موجودی است، پس چرا ما مسیری را که با آن به مرگ دست یابیم، انتخاب نکنیم؟ آیا مرگ زیبا نیست تا حسین بگوید: «خَطَّ الْمَوْتُ عَلَى وَلَدِ أَدَمَ مَخْطَ الْقَلَادَةِ عَلَى جِيدِ الْفَتَاءِ وَمَا أَوْلَهُنِي إِلَى أَشْيَافِي إِشْتِيَاقَ يَعْقُوبَ إِلَى يَوْسُفَ». (۲) . - ولی اگر هدف تو مرگ است، پس چرا این کودکان و بانوان را (صفحه ۲۶) همراه خود می بری؟ و اگر افقها تیره و تار است چرا این جمع ناتوان را همراهی می نمایی؟ - خدا خواسته است که آنان را اسیر ببیند... خدا خواسته است که مرا کشته ببیند... من بزودی تشنه خواهم مرد... بزودی در کنار نهری از آب که چون شکم مارها موج می زند بر خاک خواهم افتاد. - حسین چه می خواهد؟ - می خواهد تشنه بمیرد. - چرا؟ - این ارادهی الهی است! - ارادهی اَمّت است... کاروان به مکه نزدیک می شود... «ام القرى» سرزمینی بی آب و آبادانی... اولین خانه‌ای که برای مردم به پا شده است... محل هبوط جبرئیل بر فراز جبل النور... غار حرا محل پیوند آسمان و زمین. خردسالی محمد... جوانی اش... آخرین پیامهای آسمانی در تاریخ... شب، تاریکی خفیف خود را گسترده است... و نورهایی ضعیف می کوشند تا چون ستارگان پرتوافکنی کنند. تلاش می کنند تا مانند ستارگان بدرخشند... چراغهای شهری سرگردان با خبرهایی که از دمشق می رسد، تکان می خورد. «هرقل» (۳) مرده و «هرقل» دیگری به جای او (صفحه ۲۷) نشسته است. سه روز از شعبان گذشته است... کاروان به مکه وارد می شود و در کنار خانهی خدا رحل اقامت می افکند. حسین ناله کنان به زیارت قبر جده اش خدیجهی کبری می رود... فداکاریهای او را برای محمد به یاد می آورد... و او می خواهد که همان راه را بپیماید... می خواهد راه پیامبر بزرگ را احیا کند. - سرورم، چه اراده کرده‌ای؟ ای سرورم! حسین! چه می خواهی؟!... این جا در حرم خدا نمی مانی؟ - اینان مرا به حال خود نمی گذارند که آسوده زندگی کنم... آنان می خواهند مرا بکشند، گرچه به پردهی خانهی خدا چنگ زده باشم... آنان از من چیزی بزرگ می خواهند... آیا دیده‌ای که نخل سرفرود آورد و یا کوه خم شود؟ هیهات!... هیهات! - چرا عراق؟... آیا جای دیگری وجود ندارد؟ عراقی که پدرت را کشت و با برادرت نیرنگ کرد و منبر را به معاویه تسلیم نمود!... - و چرا حالا؟ آیا کمی دیگر توقف نمی کنی؟ - اگر امروز نروم، فردا باید بروم و اگر فردا نروم، پس فردا. به خدا قسم هیچ راه فراری از مرگ نیست... و من آن روزی را که در آن کشته (صفحه ۲۸) می شوم می دانم. سؤالاتی زمینی برمی خیزد... علامتهای استفهام می جوشد، ولی سرعت در مقابل جملات آسمانی که گویا از آن سوی پردهی غیب می آیند، فرو می پاشند. مردم می نگرند و چیزی جز پرچمهای اموی نمی بینند... شمشیرهایی که از آنها نیرنگ می بارد... و خنجرهای زهر آگین... ولی او چشمه‌هایی را می بیند که می جوشند... چشمه‌هایی و ساقیانی را... او افقهای دوردست را می نگرد... او آینده‌ای را می بیند که از مادر روزگار زاده می شود. کار این مرد، عجیب است... می کوشد که تقدیر را به زانو در آورد. بر همه‌ی شیاطین زمین پیروز شود... نظام تا دندان مسلحی را بشکند. اما چگونه؟ با کاروانی کوچک... هفتاد نفر یا بیشتر... کودکان و زنان... و بیابانها به جملاتی شورشگرانه و انقلابی گوش جان سپرده‌اند... جملاتی که خلاصه‌ی پیامهای آسمانی است. با نام خدا آغاز می شود... «بِسْمِ اللَّهِ مَجْرِيهَا وَمُرْسِيهَا...». (۴) . این وصیتی است که حسین فرزند علی به برادرش «محمد حنفیه» نموده است: «حسین گواهی می دهد که جز خدای یگانه خدایی نیست و شریکی ندارد و محمد بنده و فرستاده‌ی اوست... از سوی خدا به حق آمد و (صفحه ۲۹) بهشت و جهنم حق است و قیامت بی تردید خواهد آمد و خداوند همه‌ی مردگان را برمی انگیزاند». «وَإِنِّي لَمْ أَخْرُجْ أَشْرًا وَلَا بَطْرًا وَلَا مُفْسِدًا وَلَا ظَالِمًا وَإِنَّمَا خَرَجْتُ لِطَلَبِ الْإِصْلَاحِ فِي أُمَّةٍ جَدِّي صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ أُرِيدُ أَنْ أَمُرَ بِالْمَعْرُوفِ وَأَنْهِيَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَأَسِيرَ بِسِيرَةِ جَدِّي وَأَبِي عَلَى بَنِ آيِطَالِبٍ...». (۵) . هر کس به پاس احترام حق، از من پیروی کند، پس خداوند بر حق سزاوارتر است؛ و هر کس مرا نپذیرد،

شکيبایی می‌ورزم تا خداوند بین من و بین قومم به حق داوری کند و او، بهترین داوران است. نهضت آغاز شد و نخستین بیانی‌ی آن صادر گردید. سلاح آن، صبر و مقاومت و مرگ است. مرگ، سلاح است... بلکه زندگی است... زندگی... چگونه؟ آری... کسی که با کرامت می‌میرد، زنده است... برای همیشه زنده است... این را پدرم در ساحل رود فرات در صفین به من آموخت که: «فَالْمَوْتُ فِي حَيَاتِكُمْ مَقْهُورِينَ وَالْحَيَوَةُ فِي مَوْتِكُمْ قَاهِرِينَ». (۶). (صفحه ۳۰) (۱) قصص / ۲۲؛ «آنگاه که موسی علیه‌السلام به سمت مدین متوجه گردید، گفت: امید است که خدایم مرا به راه راست هدایت فرماید». (۲) مقرر، مقتل الحسین، ص ۱۶۶: «مرگ همچون گلوبندی درخشان بر گلوی دختری جوان بر فرزندان آدم نقش بسته است و من همانند شوق یعقوب نسبت به دیدار یوسف، شوق دیدار گذشتگان خود را دارم». (۳) «هرقل» نام امپراتور روم بود که معاویه و یزید به دلیل تجمل‌گرایی‌های خود به این نام خوانده شده‌اند. (۴) هود / ۴۱؛ «حرکت و توقف کشتی با نام خداست». (۵) مقرر، مقتل الحسین، ص ۱۳۹؛ «و من به جهت آشوب و فتنه و فساد و ظلم خارج نشدم؛ بلکه خارج شدم تا در میان امت جدم اصلاح ایجاد کنم. می‌خواهم امر به معروف و نهی از منکر نمایم و به روش جد و پدرش علی بن ابیطالب رفتار کنم. (۶) نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، خطبه‌ی ۵۱؛ «اگر زنده باشید و مقهور ظالمان در حقیقت مرده‌اید؛ و اگر بمیرد و غالب بر ستمگران باشید، در حقیقت زنده‌اید».

حاکم شهر نیرنگ

حاکم شهر نیرنگ «دارالاماره» بر شهر کوفه سایه افکنده است... کرکسی ترسناک بر لاشه‌ی آن نشسته است. کلاغی اسطوره‌ای آواز می‌خواند و سرها و دستهایی بریده و قطع می‌گردند. گرگهای گرسنه از دور زوزه می‌کشند... و سگهای حریص بانگ برآورده‌اند... و شبی سیاه و تاریک، اسرارآمیز و مشکل‌ساز... و مردی «ارقط» (۱) و بی‌اصل و نسب به نام «ابن‌زیاد بن ابیه»... فرزند شبی مست... ارقط در آن شب همه را هراسان و وحشت‌زده کرده است. شیطانی سرکش که می‌اندیشد و تدبیر می‌کند. مرگ بر او باد که چه می‌اندیشد!... به چنگالهای یک لاشخور می‌آویزد... به لشکریانی که از شام می‌آیند می‌ترسانند... قبایل به اطاعت در آمده‌اند... و گردنها خم گشته و سرها بریده می‌شوند... به «هانی بن عروه» رومی‌کند و با خشم فریاد می‌زند: (صفحه ۳۱) - تو «فرزند عقیل» را در خانه‌ی خود پناه داده، برای او اسلحه فراهم می‌کنی؟ هانی با وقار پاسخ می‌دهد: «بهتر آن است که تو به شام بروی. اکنون کسی به این‌جا آمده که برای حکومت از تو و اربابت سزاوارتر است». ابن‌زیاد از خشم منفجر می‌شود: - به خدا قسم از من جدا نمی‌شوی مگر اینکه او را نزد من بیاوری. او با آرامشی به استواری کوه پاسخ می‌دهد... - به خدا قسم اگر زیرپای من باشد پاهای خود را بلند نخواهم کرد. - تو را خواهم کشت. - در این صورت برق شمشیرهایی فراوان را اطراف خویش خواهی دید. ارقط بر پیشوای قبیله «مراد» حمله می‌آورد و موی او را می‌گیرد و می‌کشد و بر او ضربه‌ای محکم فرود می‌آورد و بینی او را می‌شکند. ای کوفه!... ای شهر شگفت!... ای هرزه‌ی هرجایی!... ای شهره‌ی بدنامی که هر روز در پی یافتن شوهر دیگری هستی!... چرا فرزندان خود را رها می‌کنی؟ ای شهر نیرنگ! مسلم کجاست... اسبان گشتی در شهر، می‌چرخند... شهر هراس... شهر خیانت... در جستجوی مردی از شهر مکه و مدینه به نام «مسلم» هستند... کسی که به حقیقت مسلم بود. (صفحه ۳۲) - چرا در جستجوی اویند؟ - چون او اشیاء ممنوعه حمل می‌کند... اشیاء بسیار مهم... شمشیری علوی... قلبی حسینی... او انقلاب را مخفیانه با خود آورده است... - در این دل شب که مردم همه در خوابند؟! چشمانی سرخ از شهر مراقبت می‌کنند... و «مسلم» در منزل «طوعه» است... مردی که همه‌ی راهها بر او بسته شده و زمین با آن همه وسعت بر او تنگ شده و جز شمشیری تیز که در دست اوست، پناهگاهی ندارد. و طوعه... پیره‌زنی ناتوان... به شیری زخمی از شیران محمّد می‌نگرد... دسته‌ی شمشیر خود را در دست گرفته است. سپیده دم برآمده، اکنون باید زندگی او به پایان برسد. آنان زیاد بودند... صد نفر یا بیشتر. - ای کنیز خدا! نگران مباش... وقت دیدار فرارسیده است. عمویم امیرمؤمنان را در خواب دیدم که به من گفت: «تو فردا با من هستی...». گرگها منزل طوعه را

محاصره کرده‌اند و شمشیر علوی مانند برق آسمان می‌درخشد... و صدای رعد آسای مسلم برخاسته است: أَقْسَمْتُ لَا أُقْتَلُ إِلَّا حُرّاً وَأَنْ رَأَيْتُ الْمَوْتَ شَيْئاً نُكْرًا (۲). مرد غریب که از ریگستان حجاز آمده در شهری که شهره به نیرنگ است، به تنهایی می‌جنگد و مردانی که دیروز به او لبخند می‌زدند، امروز دندانهای زهر آلود خود را به او نشان می‌دهند... دندانهای آلوده به (صفحه ۳۳) چرک و خون. و «ابن اشعث» یاری می‌طلبید و فریاد می‌زد: جنگجو می‌خواهم... جنگجو. و کاخ حکومتی ناباورانه خواسته‌ی او را رد می‌کند و پیام می‌دهد: - وای بر تو! او یک نفر است. - آیا می‌پنداری که مرا به جنگ یکی از بقالان کوفه فرستاده‌ای؟... این یکی از شمشیرهای محمد است. شمشیرها از شکستن شمشیر او ناتوان هستند... و آن مرد همچنان به تنهایی می‌جنگد... با قدرتی اسطوره‌ای می‌رزم... زخمهایی که خون از آن جاری است... تشنگی... خستگی... همه چیز در مقابل دیدگانش غبار آلود شده است... و نیزه‌ها مرتب فرود می‌آیند... نیزه‌های نیرنگ. خنجرهای زهر آلود در پیکر او فرو می‌روند و کوه فرو می‌افتد. جسد او تحمل اراده‌ی پولادین او را ندارد. وقتی که شمشیرش را از دستش می‌گیرند اشک از چشمانش جاری می‌شود و همه‌ی ناظران شگفت زده می‌شوند... رمز گریه‌ی او را نمی‌دانند. (۳). (صفحه ۳۴) (۱) «ارقط» یعنی خال خالی و چون ابن زیاد مثل پلنگ خال داشته است در همه جای این کتاب با این وصف خوانده شده است. (۲) مقرر، مقتل الحسین، ص ۱۵۹؛ «سوگند یاد کردم که جز از روی آزادگی نمیرم. هر چند که مرگ را امر ناگواری بینم». (۳) او برای غربت و مظلومیت فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم گریه می‌کند که به سوی این شهر در حرکت است نه برای خود.

قافله سالار عشق

قافله سالار عشق کاروان، بیابان را درمی‌نوردد... و انبوه ستارگان در آسمان انوار ضعیفی را می‌افشانند... ریگها در پرتو آن می‌درخشند... و کاروانی که از کاروان حاجیان جلو زده و مکه را ترک گفته، در میان دره‌ها به آرامی حرکت می‌کند... و صدای به هم خوردن خارها اسرار شب را فاش می‌کند. مردی که قصد عمره دارد در «صفاح» با کاروان برخورد می‌کند. - تو کیستی؟ - «فرزدق بن غالب». - وه! چه معروف و برجسته‌ای. - تو برجسته‌تر و معروف‌تر از منی. تو فرزند رسول خدایی. از کوفه سؤال می‌کند... از پایتخت حکومت پدر و برادرش. - دل‌هایشان با تو و شمشیرهایشان بر ضد تو است. اینها چه دل‌هایی هستند که بازوان آنان را یاری نمی‌کنند. دل‌های (صفحه ۳۵) ترسناک دل‌هایی مرده هستند... قطعاتی گوشت سرد و یخ زده‌اند. و حسین در سرزمینی در «ذات عرق» نشسته است و نامه‌ای را می‌خواند... و در مقابل دیدگانش بیابانی بی‌انتهای به هم پیوسته است... بیابانی با شنزارهایی بی‌نهایت... و تاریخ در کنار او سرگردان است و نمی‌داند که سرنوشت آن چه خواهد شد و مردی که چند روز قبل در کوفه بوده، به او می‌رسد... آن مرد سر خود را با تأسف تکان می‌دهد... - شمشیرها با بنی‌امیه و قلبها با تو هستند. - راست می‌گویی. - چه می‌خوانی ای فرزند رسول خدا؟! - نامه‌ای از اهل کوفه که قاتل من خواهند بود... در این صورت حرمت حریم الهی را درهم شکسته‌اند. - تو را به خدا! حرمت عرب را حفظ کن. (۱). مرد راه خود را گرفت و رفت... و تاریخ نیز پس از آگاهی از سرنوشت خویش به راه خود ادامه داد... حرکت او به سمت کوفه بود؛ ولی با اندکی اختلاف جهت. آنجا در مقابل نهر، ملاقات صورت خواهد گرفت... تاریخ در آن (صفحه ۳۶) سرزمین یکی از شهرهای جاوید خویش را بنا خواهد کرد. و در «خزیمه» شتران سرهای خود را برمی‌گردانند... اندکی می‌ایستند... به ندای شگفت‌انگیز هاتفی گوش فرا می‌دهند که چنین می‌سراید: أَلَا يَا عَيْنُ فَاحْتَفِلِي بِجُهْدٍ فَمَنْ يَبْكِي عَلَى الشُّهَدَاءِ بَعْدِي عَلَى قَوْمٍ تَسْؤُهُمُ الْمَنَايَا بِأَقْدَارٍ إِلَى إِجْازٍ وَعِيدٍ (۲). و حسین نجوا کنان می‌گوید: «این قافله حرکت می‌کند و مرگ با شتاب به سوی آن می‌آید». - ای پدر! آیا ما برحق نیستیم؟ حسین به فرزند بزرگ خویش می‌نگردد... شوق دیدار جدش در او برانگیخته می‌شود. - آری؛ به خدایی که بازگشت همه‌ی بندگان به سوی اوست. - چون بر حقیق از مرگ پروایی نداریم. و اشک در دیدگانش از شوق دیدار جدش حلقه می‌زند. حسین در «ثعلبیه» به مردی که بر سر دو راهی قرار گرفته

و نمی‌داند (صفحه ۳۷) کدام راه را برگزیند، می‌گوید: «ای برادر عرب! اگر در مدینه تو را دیدار کنم جای پای جبرئیل را در خانه‌ی خود به تو نشان می‌دهم...». مرد، سرگردان در پی نجات است و نمی‌داند که کدام راه را پیماید؟... راه حسین یا راه زنده ماندن؟ کاروان بی‌پروا از همه چیز، به راه خود ادامه می‌دهد... به سوی کوفه در حرکت است، ولی دلها به سوی شهر دیگری پرمی‌زنند... شهری که هنوز متولد نشده است. یکی از یاران حسین تکبیر می‌گوید. - نخلستانی را می‌بینم... نخلستان کوفه. دیگری ناباورانه می‌گوید: - در این سرزمین نخلی وجود ندارد... اینها نیزه‌ها و گوشه‌های اسبان است. و حسین نظر می‌افکند: - من نیز همین را می‌بینم... آیا این جا پناهگاهی وجود ندارد؟ - بله؛ «ذوحسم»، کوهی است در سمت چپ تو. و شتران می‌خوابند... بارهای خود را بر زمین می‌گذارند... کشتیهای صحرا توقف می‌کنند؛ می‌ایستند تا از درستی مسیر مطمئن شوند... یا با دزدان رو به رو گردند... دزدان تاریخ. (صفحه ۳۸) (۱) یعنی کاری مکن که عرب با کشتن تو ننگ ابدی پیدا کند. (۲) مقرر، مقتل الحسین، ص ۱۷۶؛ «ای دیدگان! در ریختن اشک بکوشید، چه کسی پس از من بر شهیدان خواهد گریست؟، بر قومی که مرگ آنان را می‌کشاند، به سمت مقدرات به منظور تحقق وعده‌ای».

نخستین دیدار

نخستین دیدار کوفه، ترسان است. در حضور ابن‌زیاد کرنش کرده است... و ابن‌زیاد با تازیانه‌اش اشاره می‌کند... سرها بریده می‌شود... دستها قطع می‌گردد... و گردنها در مقابل ارقط کج می‌شود... او با ارتش خیالی شام پیروز شده است. کوفه به تمامی در دست او اسیر گشته است... با رغبت از او اطاعت می‌کند. او در کوفه فریاد می‌زند: - بکشید خاندان حسین را... «...إِنَّهُمْ أُنَاسٌ يَتَطَهَّرُونَ» (۱). و بردگان را انتظام می‌بخشد... دنیاپرستان، ارتشی بزرگ را تشکیل داده‌اند که «حرّ» فرماندهی آن را برعهده دارد. مسؤولیت بسیار مهم است... دستگیری کاروانیان... سواری که فرماندهی هزار سوار تا دندان مسلح را بر عهده دارد، در بیابان در پی یافتن کاروانی کوچک است. (صفحه ۳۹) دست تقدیر این مرد را به طور شگفت‌انگیزی به این جا کشانده است... او را فرماندهی کسانی قرار داده که می‌خواهند آزادی را به قتل برسانند... ولی او «حرّ» است؛ چنانکه، مادرش او را حرّ نامیده است. حرّ بیابانها را پشت سر می‌گذارد. در پی مأموریتی که در اعماق قلبش به آن نفرین می‌کند... ریگهای بی‌انتهای بیابان او را به کوچ فرا می‌خوانند... کوچ کردن به سوی خورشید؛ ولی زمین او را به سوی خود می‌خواند چنانکه هزار نفر دیگر را که پشت سر او هستند، به خود می‌کشاند. و حرّ صدای عجیبی را می‌شنود... صدایی از آن سوی ریگها می‌آید: ای حرّ! تو را به بهشت بشارت باد. - کدام بهشت؟ در حالی که من عازم جنگ با پسر پیامبر هستم؟ اسبان لَهْ لَهْ می‌زنند... تشنگی آنان را از پا درآورده است... و بیابان ملتهب است... برافروخته است... آتشی توانفرسا افروخته است و حرّ به بهشت بشارت داده می‌شود. و در افق چنین می‌نماید که کاروانی به سمت ذی حسم (کوه کوچک) در حرکت است. خورشید در دل آسمان، آتشفشان به پا کرده است... شعله‌های آن ملتهب است... و ریگها مشتعل شده‌اند و اسبان لَهْ لَهْ می‌زنند... چشمان خود را به سرابی دوخته‌اند که تشنه، آن را آب می‌پندارد. (۲) حرّ در ظهر روزی روشن، مقابل حسین می‌ایستد... اسبها به حسین (صفحه ۴۰) می‌نگرند... بوی آب استشمام می‌کنند و شیهه می‌کشند. حسین ندا در می‌دهد: به اینها آب بدهید و اسبهای آنان را نیز سیراب کنید. و صدها اسب تشنه از پی یکدیگر می‌آیند... آب را با ولع می‌نوشند... و آتش بیابان فرومی‌نشیند. و حسین سواره‌ی عقب مانده‌ای را که از راه رسیده و تشنگی او را به زانو درآورده است می‌بیند. با زبان اهل حجاز به او می‌گوید: - راویه را بخوابان. -؟! شتر آبکش را بخوابان. آن تشنه کام، شتر را می‌خواباند؛ ولی وقتی که می‌خواهد آب بنوشد، آب از دهانه مشک می‌ریزد. حسین به زبان اهل حجاز می‌گوید: - دهانه مشک را پیچان. مرد نمی‌داند که چه کند. حسین خود، دهانه‌ی مشک را می‌پیچاند و آن مرد آب می‌آشامد و به اسب خود نیز آب می‌دهد. سکوتی سهمگین با وجود شیهه‌ی اسبان بر بیابان حکمفرماست... همه از یکدیگر از راز حضور خود در آن زمین تفتیده، در آن قطعه از

سرزمین خدا می‌پرسند. و «ابن مسروق» برای نماز اذان می‌گوید. حسین به حرّ می‌گوید: تو با یارانت نماز می‌خوانی؟ (صفحه ۴۱) - خیر؛ با شما نماز می‌خوانیم. و حسین به امامت می‌ایستد... و هزاران جنگجویی که می‌خواهند آن مرد حجازی را دستگیر کنند، پشت سر او نماز می‌گزارند. حسین پس از نماز می‌گوید: - ما اهل بیت محمّد از این مدعیان، به حکومت سزاوارتریم... از این ظالمان و ستمگران. اگر از حضور من ناخشنود هستید و شناختی در حق ما ندارید و رأی شما نسبت به آنچه در نامه‌هایتان نوشتید تغییر کرده، من نیز برمی‌گردم... حرّ پرسش کنان می‌گوید: - نمی‌دانم؛ از چه نامه‌هایی حرف می‌زنی؟ حسین به «ابن سمعان» می‌نگرد و دو خورجین پر از نامه‌ها را می‌آورد... هزاران نامه... کوفیان آنها را نوشته‌اند؛ در همه‌ی نامه‌ها چنین آمده است: «اگر به سوی ما بیایی، غیر از ترا به امامت برنخواهیم گزید». حرّ آهسته و با شرمساری می‌گوید: من جزو نویسندگان این نامه‌ها نیستم... من مأموریت دارم که تو را به کوفه نزد ابن‌زیاد ببرم. حسین با بزرگ منشی می‌گوید: - مرگ به تو از این کار نزدیکتر است. کاروان می‌خواهد به راه خود ادامه بدهد... کشتیهای صحرا، بادبانهای خود را برافراشته‌اند... حرّ سر راه را می‌گیرد. (صفحه ۴۲) - من امر خلیفه را اجرا می‌کنم. - مادرت به عزایت بنشیند! - اگر فرد دیگری از عرب نام مادرم را بر زبان می‌راند نام مادرش را می‌بردم... ولی نمی‌توانم نام مادر تو را بر زبان برانم... چرا که مادر تو زهرای بتول است... حرّ دست به دامن حسین می‌زند: - راه میانه‌ای را انتخاب کن... نه تو را به کوفه برساند و نه به مدینه، تا من برای ابن‌زیاد نامه‌ای بنویسم... شاید خداوند عافیت را نصیب من کند. کاروان به سوی سرنوشت حرکت می‌کند... به سمت شهری که هنوز متولد نشده است. هر دو کاروان به آرامی در حرکتند... در یک مسیر حرکت می‌کنند. راهی که تقدیر، آن را ترسیم نموده است. حرّ آهسته و با اندوه می‌گوید: من خدا را درباره‌ی جان تو به یادت می‌اندازم و تحقیقاً گواهی می‌دهم که اگر بجنگی، کشته خواهی شد. و حسین آنچه را که در درون حرّ موج می‌زند، در می‌یابد: - آیا مرا از مرگ می‌ترسانی؟! سَأَمُضِي وَمَا بِالْمَوْتِ عَارٌّ عَلَى الْفَتَى إِذَا مَا تَوَى حَقًّا وَجَا هَذَا مُسْلِمًا فَإِنْ عِشْتُ لَمْ أَدُكُمْ وَإِنْ مِتُّ لَمْ أَلَمْ كَفَى بِكُمْ ذُلًّا أَنْ تَعِيشَ وَتُرْغَمَا (۳). (صفحه ۴۳) و حرّ هدف حسین را درمی‌یابد... هدفی که به سوی آن حرکت می‌کند. از او فاصله می‌گیرد... راه دیگری را انتخاب می‌کند... از دور همراه وی در همان راه حرکت می‌کند... ولی احساس درونی او این است که به مردی که به سمت مرگ حرکت می‌کند، علاقه‌مند است... مردی که از پیش گفته بود: «مَنْ لِحَقِّ بِنَا أُشْتُشْهِدَ وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنَّا لَمْ يَبْلُغِ الْفَتْحِ». (۴). (صفحه ۴۴) (۱) اعراف / ۸۲؛ «اینان مردمانی هستند که به پاکی دعوت می‌کنند». (۲) ...يَحْسَبُهُ الظَّمَانُ مَاءً. (۳) مقرر، مقتل الحسین، ص ۱۷۱؛ «می‌روم و مرگ برای جوانمرد عار نیست در صورتی که نیت او حق باشد و از روی تسلیم به حق جهاد کند». «اگر زنده بمانم پشیمان نیستم و اگر بمیرم ملامت نمی‌شوم. برای تو همین بس که زنده باشی و بینی‌ات به خاک مالیده شود». (۴) «هر کس که به ما ملحق شود، شهید می‌شود و هر کس از ما جدا شود، به پیروزی نخواهد رسید».

همای سعادت

همای سعادت بین «عین التمر» و «قریات» از دور خیمه‌ای تک و تنها به چشم می‌خورد... بیرون آن نیزه‌ای در زمین قرار گرفته، و اسبی است که شیهه می‌کشد. و در داخل خیمه مردی تنها... از کوفه فرار کرده است... می‌خواهد از تقدیری سهمگین دور بماند. پس مردی از دور دستهای جزیره العرب شتابان نزد او می‌آید. چه می‌خواهی؟ - من با هدیه و کرامت نزد تو می‌آیم... این حسین است که تو را به یاری می‌طلبد. مرد تنها پاسخ می‌دهد: - به خدا سوگند! من از کوفه خارج نشدم مگر به خاطر آنکه حسین را ملاقات نکنم... شاید خبرها را نشنیده‌ای... شیعیانش دست از یاری او برداشته‌اند... مسلم بن عقیل و هانی بن عروه و مردان دیگری کشته شده‌اند و من نمی‌توانم او را یاری کنم... (صفحه ۴۵) و در حالی که سر خود را به پایین افکنده است، ادامه می‌دهد: - من دوست ندارم که او مرا ببیند و من او را ببینم. ولی حسین می‌خواهد او را ببیند. پس به خیمه‌ی او می‌رود... «جعفی» گروهی را می‌بیند که به سوی او می‌آیند. مردی که بیش از پنجاه سال از عمرش گذشته در حالی که چند مرد و نوجوان و کودک اطراف او

را گرفته‌اند، پیش می‌آید. جا برای آنان در مجلس باز می‌شود و «جعفی» در مقابل مردی می‌نشیند که قبلاً او را ندیده است... مردی که در پیشانی او انوار نبوت موج می‌زند. می‌خواهد دیوار سکوت را بشکند. در حالی که به محاسن وی که چونان شبی غیر مهتابی سیاه است اشاره می‌کند، با لبخند تبسم آمیزی به حسین می‌گوید: - آیا موی محاسنت سیاه است یا آن را رنگ کرده‌ای؟ - ای پسر حر! پیری زود به سراغ من آمده است. - پس موی خود را رنگ کرده‌ای. - ای پسر حر!... آیا فرزند دختر پیامبرت را یاری نمی‌کنی و همراه او به جنگ بر نمی‌خیزی؟ - من آمادگی برای مرگ ندارم... ولی اسبم (ملحقه) را به تو می‌دهم... به خدا سوگند با این اسب هر که را تعقیب کردم به او دست یافتم و هر کس که مرا دنبال کرد به من نرسید... - اگر تو از جان خود در راه ما دریغ داری، به اسب تو نیازی نداریم. حسین برمی‌خیزد؛ می‌خواهد او را هم برخیزاند... به او عظمت (صفحه ۴۶) بیخشد؛ ولی او به زمین چسبیده است. و در انتهای شب، حسین به جوانان همراه خود دستور می‌دهد که آب بردارند و حرکت کنند. و شتران برمی‌خیزند... به سرزمینی رو می‌کنند که برای جهانیان مبارک گردیده است... و در آن‌جا چشم هزاران گرگ برق فریب می‌زند. کاروان حرکت می‌کند... راه خود را در تاریکی می‌گشاید... گله‌های گرگ به دنبال آن حرکت می‌کنند و در آخر شب زوزه می‌کشند. سواره‌ای از دور پیدا می‌شود... غرق در سلاح است. فرستاده‌ای از جانب ابن‌زیاد به سوی حرّ است و نامه‌ای مهم برای او آورده است. حرّ با صدای بلند که حسین آن را بشنود می‌خواند: - وقتی که این نامه را خواندی، بر حسین سخت بگیر و به او اجازه‌ی فرود جز در سرزمینی خشک و بی‌آب مده. حسین می‌گوید: - بگذار تا در سرزمین «نینوا» یا «غاضریات» فرود آییم. - نمی‌توانم. پیک ابن‌زیاد مرا تحت نظر دارد. زهیر بن قین که از یاران حسین است، می‌گوید: - ای پسر رسول‌خدا! اجازه بده که با اینها بجنگیم... جنگیدن با اینان آسان‌تر از جنگیدن با کسانی است که از این پس خواهند آمد. به جان خودم سوگند! پس از این به قدری لشکر خواهد آمد که ما توان ایستادگی در مقابل آنان را نخواهیم داشت. (صفحه ۴۷) - من آغازگر جنگ با آنان نخواهم بود. - در این سمت قریه‌ای است و فرات از سه طرف آن را محاصره کرده است. - نام آن قریه چیست؟ - «عقر». - پناه بر خدا از عقر! حسین رو به حرّ کرده و می‌گوید: - اندکی با ما راه بیا و حرکت کن. و کاروان بدون توجه به چیزی حرکت می‌کند و هزار گرگ گرسنه خاکستری آن را تعقیب می‌کنند. قطب‌نما می‌لرزد... شتران از ادامه‌ی راه باز می‌مانند... و اسب زیبای حسین می‌ایستد... بر جای خود می‌خکوب می‌گردد... شتران سرهای خود را بالا- می‌گیرند... می‌نگرند... شاید بوی وطنی را که در پی آن هستند، استشمام کرده‌اند. حسین می‌پرسد: - نام این سرزمین چیست؟ - «طفّ». - آیا اسم دیگری هم دارد؟ - «کربلا». قطرات اشک در چشمان او چون ابری باران خیز جمع می‌گردد. - سرزمین کرب و بلا... این‌جا محل توقف کاروان ما و ریختن (صفحه ۴۸) خونهای ماست. جدّم رسول‌خدا به من این خبر را داده است. و شبانگاه، هلال محرم غمگین به نظر می‌رسد مانند زورقی تنها... سرگشته‌ای در دریای ظلمات. صدای مردانی که میخ خیمه‌ها را می‌کوبند بلند می‌شود و صدای خنده‌ی معصومانه کودکانی که با ریگها بازی می‌کنند... نسیمی روح‌بخش از سمت «فرات» می‌وزد؛ و حسین ایستاده است و به افقهای دور دست می‌نگرد... به انتهای هستی چشم دوخته است. (صفحه ۴۹)

باران طلا

باران طلا- کوفه، ساکنان خود را به جنبش و تحرک درآورده است و زمین زیر پا می‌لرزد. گردانهایی از سربازان ترسو و بزدل به این سو و آن سو می‌دوند... چشمان نامردانی که سلاح کشتار را حمل می‌کنند ناآرام و بیقرار است... از شهر خارج می‌شوند. «زجر بن قیس» پانصد سوار را فرماندهی می‌کند... به سوی پل «صرات» در حرکت است. و «شمر» با چهار هزار جنگجو خارج می‌شود و «حصین بن نمیر» با چهار هزار و «شبت بن ربیع» با هزار نفر و «حجار بن ابجر» با هزار نفر... و گروه گروه به دنبال یکدیگر... لشکریانی که در ذلت مانند اسیران هستند... قلبهای آنان با حسین است؛ ولی شمشیرهایشان قلب او را نشانه گرفته است. مارها و

افعی‌هایی پیچ و تاب می‌خورند... به سمت فرات می‌خزند و نهر فرات چون ماری افسانه‌ای در میان شنزارها در حرکت است... (صفحه ۵۰) و در کوفه از آسمان، بارانِ طلا می‌بارد و چشمها را خیره می‌کند و عقلها را می‌رباید و رهبران قبایل در زیر این باران جمع شده‌اند. آنقدر باریده که سرهای آنان زیر طلا- پنهان گردیده است و «ارقط» اموال و هدایای فراوانی را تقسیم می‌کند. ریسمانها و عصاهایش را می‌اندازد و آنان مارها و عقربهایی شده به حرکت درمی‌آیند. کوفه این پری روی هرزه گوی به افسون ابن‌زیاد می‌پردازد و حسین را به دست فراموشی سپرده است و با قهقهه‌ی مستانه‌ای می‌گوید: من چرا در کار پادشاهان دخالت کنم؟ صدای قهقهه‌ی ارقط بلند می‌شود... صدای خنده‌ای شیطانی در انتهای قصر طنین می‌افکند... لشکریان او کاروان را محاصره می‌کنند... اجازه‌ی بازگشت نمی‌دهند. - در دست من قرار گرفتی ای حسین!... من اکنون از قله‌ی پیروزی بالا- می‌روم... بزودی دربان قصر من وارد می‌شود و می‌گوید: سر فرود آورید. این ابن‌زیاد فرزند... ابوسفیان... صخر بن حرب است. «ابرص» (۱) دهان باز می‌کند و چنگ و دندان نشان می‌دهد: - از حسین به چیزی کمتر از گردن گذاردن بر فرمانت پذیر. او اکنون در سرزمین تو به سر می‌برد. کار را بر او سخت بگیر. ابرص را چه می‌شود!... صدایش مانند فش فش افعی است. خوگ از نخل می‌خواهد که سر فرود آورد... و نخل بالنده، به (صفحه ۵۱) آسمان عشق می‌ورزد و گرنه ایستاده خواهد مرد. «ارقط»، خوب شطرنج بازی می‌کند. سرباز و قلعه‌هایش را حرکت می‌دهد... فیل‌ها و خوگ‌ها و پیاده‌ها را با رؤیای «گران» جابجا می‌کند. اصول بازی را می‌شناسد. در سمت راست او چوبه‌های دار و طنابهاست. و در سمت چپ او طلاهای زردی که عقل را می‌رباید و مهره‌های موش صفتی که از ترس فرار می‌کنند... شمشیرهای چوبین را حمل می‌نمایند... و جیبهای خود را از طلا و نقره پر می‌سازند... و ارقط که چهره‌اش را با پوست مار پوشانده است، در «نخيله» با احتیاط کامل مراقب مهره‌های خود می‌باشد... در این جا مردی بازی را درهم می‌کوبد... شمشیرش تمام طنابها و عصاهای وی را می‌بلعد... و نیز لشکریان خیالی او را. «ارقط» بر سر «ابرص» فریاد می‌زند: - برای پسر سعد بنویس: اما بعد، من تو را به سوی حسین نفرستادم که با او مدارا کنی یا برای او آرزوی سلامتی بنمایی. بنگر، اگر حسین و یارانش فرمان مرا پذیرفتند؛ آنان را به سوی من گسیل دار و در غیر این صورت با آنان جنگ کن تا کشته و قطعه قطعه شوند. شمر مانند خوکی به سوی رؤیاهای بیمارگونه‌اش حرکت می‌کند... از او بوی مرگ برمی‌خیزد. و هزاران قربانی در کاسه‌ی خالی چشم او جای گرفته‌اند... و از درون او شعله‌ها و دودها و بوی جسدهای سوخته برمی‌خیزد... (صفحه ۵۲) نامه را به فرماندهی لشکر تسلیم می‌کند و در انتظار پاسخ با زیر چشمی به او می‌نگرد؛ اما چشم دیگرش مانند چاه عمیقی است که عنکبوتها در آن تار تنیده‌اند. مرد هفتاد ساله می‌فهمد که ابرص آمده است تا رؤیاهای دیرینه‌ی او را بدزدد... رؤیاهای زیبای او را که از زیبایی شهرهای «ری» و «گران» حکایت می‌کند. - خداوند چهره‌ات و آنچه را که آورده‌ای زشت گرداند. به خدا سوگند حسین تسلیم نمی‌شود چرا که روح پدرش در کالبد اوست. - پس فرماندهی لشکر را به من واگذار. - خودم فرماندهی را به عهده می‌گیرم. دو کژدم در بیابان به رقابت برخاسته‌اند... در سینه‌های آن دو، کلاغ و جغد به صدا درآمده‌اند... آن دو برای رسیدن به زیان آشکار، به رقابت برخاسته‌اند. (صفحه ۵۳) (۱) «ابرص» به معنای «پیس» است و چون شمر بن ذی‌الجوشن دارای این صفت بوده در این کتاب به این نام خوانده می‌شود.

چشمه‌های حیات

چشمه‌های حیات در آسمان، علامات خطر پدیدار شده است. انبوه ابزار و مقدمات جنگی ویرانگر مانند قطعات ابری که هزاران صاعقه در دل خود نهفته دارد، هویدا می‌گردد. مردی از اردوگاه بیرون می‌آید... چشمانش مانند ستارگان می‌درخشد. و مردی در پی او خارج می‌شود... نگران است که مبادا به وی صدمه‌ای ناگهانی بزنند. - تو کیستی؟ - نافع بن هلال جملی. - چه شد که در این دل شب از خیمه‌ات بیرون آمدی؟ - ای پسر پیامبر! از بیرون آمدن تو نگران شدم. تاریکی در دل خود، شمشیرها و خنجرهای

زهر آلودی را پنهان کرده است. - من بیرون آمدم تا تپه‌ها و بلندیاها را بررسی کنم که مبدا کمینگاه سواران دشمن در روز حادثه باشد. (صفحه ۵۴) حسین صمیمانه دست او را می‌فشارد: - این سرزمینی است که از پیش به من وعده‌ی آن را داده‌اند. و سپس نگاهی از سر مهر به یار خود می‌افکند و می‌گوید: - نمی‌خواهی از میان این دو کوه راه خود را گرفته و جان خود را نجات دهی؟ نافع، مانند تشنه‌ای در کویر که به آب رسیده باشد خود را بر روی چشمه‌ی جاودانگی و حیات ابدی می‌اندازد: - مادرم به عزایم بنشیند ای سرور من!... سوگند به خدایی که به واسطه‌ی تو بر من منت نهاد! هیچ‌گاه از تو جدا نمی‌شوم. مگر نافع در آن شب چه دیده بود؟! چه چیزی برای او کشف شده بود که از دنیا رسته بود؟! چرا با حسین سفر می‌کرد؟! شاید در چشمان حسین، بهشتی دیده بود از انگورها و نخل‌ها که نه‌های آب از زیر درختانش جاری است... و حسین به خیمه‌ها برمی‌گردد در حالی که تصمیم و عزم در چشمانش موج می‌زند... لشکریانی که از فرات مراقبت می‌کنند راه را بر افق می‌بندند... چون سیل ویرانگر... سگهای حریص و گرگهای درنده... قبایل وحشی که اندیشه‌ی شیخون و غارت، آنان را سرمست ساخته است... کاروان در مقابل طوفانی آتش خیز چه می‌تواند بکند؟ هفتاد خوشه سبز در محاصره‌ی دسته‌های انبوه ملخ قرار گرفته است. حسین به هزاران شمشیری که برای پرپر ساختن او آمده‌اند می‌نگرد و با تأسف و اندوه می‌گوید: «النَّاسُ عِبِيدُ الدُّنْيَا وَالَّذِينَ لَقِيَ عَلَى السَّيْثَانِ يَحْطُونَهُ مَا دَرَّتْ» (صفحه ۵۵) «مَعَايِشُهُمْ». (۱). به پشت سر نگاه می‌کند؛ جز گروهی اندک از مؤمنان را نمی‌یابد؛ هفتاد نفر یا بیش‌تر و به همان تعداد زنان و کودکان... و دو راه وجود دارد و دیگر هیچ... شمشیر یا ذلت. - «هیهات منا الذلة... الْمَوْتُ أُولَى مِنْ رُكُوبِ الْعَارِ». (۲). - بزودی دختران محمد اسیر خواهند شد. - «وَالْعَارُ أُولَى مِنْ دُخُولِ النَّارِ». (۳). گرگهای گرسنه زوزه می‌کشند... برای دریدن آماده می‌گردند و قبایل، خواب شیخون و شب‌های جنون غارت را می‌بینند. کرکسها از راه دور بوی جنگی را استشمام می‌کنند که به زودی اتفاق خواهد افتاد و در آسمان به پرواز درآمده‌اند... در انتظار به چنگ آوردن صید خود به سر می‌برند... لاشخورها چون گورستانی وحشتناک دهان باز کرده‌اند... قبایل برای شیخون به مشورت نشسته‌اند... و به تفاهم می‌رسند. (صفحه ۵۶) «ابصر» فرماندهی ستون چپ لشکر را برعهده می‌گیرد و «ابن حجاج» به تنهایی عهده‌دار ستون راست لشکر می‌گردد در حالی که بین این دو «مردی هفتاد ساله» خواب ری و گرگان را می‌بیند. - سرورم! برای مقابله‌ی با این‌ها چه اندیشیده‌ای؟ - شمشیر محمد. - و دیگر چه؟ - و مردانی که: «...صَبِّحُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ...». (۴). - و دیگر چه؟ - نسلهای آینده. و حسین را دیدند که اسب خود را به جولان در آورده است... نقشه‌ی جنگ را طراح می‌کند. - خیمه‌ها را به هم نزدیکتر سازید. خیمه‌ها دست در گردن یکدیگر می‌کنند... مانند بنیانی مرصوص به هم می‌پیوندند. و حسین و یارانش خندقهایی را پشت خیام حرم حفر می‌کنند و آنها را از هیزم بُر می‌سازند. - که مبدا سوارهای دشمن بتواند صدمه‌ای به خیمه‌ها برسانند... - و جنگ فقط در جبهه‌ای واحد باشد. کودکان با اندوه به سمت فرات می‌نگرند. لبهایی خشک، آرزوی شب‌نم دارند... و دخترانی که نفس در گلویشان حبس شده، با اضطراب به (صفحه ۵۷) صدای طبلهای قبایلی که خواب شیخون و غارت می‌بینند گوش فرا می‌دهند؛ و کرکسهای دیوانه به پرواز درآمده‌اند... در انتظار لحظه‌های فرود بر شکار خویش هستند و آن لحظات غروب سرخ فام است که فرات در پشت نخلهای برافروخته به رنگ سرخ درآمده است. شب فرود آمده و سرخی افق به خاکستر مبدل گشته است... و تاریکی همچون کلاغی در یک غروب پاییزی بر فراز ریگها بال گسترانده است. اندوه، خیام حرم را درمی‌نوردد... سایه سنگین خود را گسترده... و صدای ناله از هر سو بلند است... و آرزوهای سبز در انتظار باران و شکوفه و زندگی هستند. حسین به خیمه‌ی خواهرش زینب وارد می‌شود... زنی که پیش از این، ناظر شهادت پدر و برادرش بوده است... اکنون آمده تا از آخرین فرد از اصحاب کسا دفاع نماید. می‌خواهد در همه‌ی حوادث با او شریک باشد... مرگ و جاودانگی را با او تقسیم نماید. نسیمی آرام می‌وزد و پرده‌ی خیمه را به حرکت درمی‌آورد... گویا می‌خواهد قبل از شروع طوفان، دست نوازش بر سر آن بکشد. - زینب می‌پرسد: آیا از اندیشه‌ها و انگیزه‌ی یارانت آگاه هستی؟ من می‌ترسم که تو را در وقت مصیبت رها کنند. - به خدا سوگند! آنان را آزموده‌ام. ایشان را شیرانی شجاع یافتم... آنان با مرگ در

رکاب من چنان انس دارند که کودک به آغوش مادر. نافع، گفتار اندوهگینانه‌ی زینب را می‌شنود... گفته‌های عقيله (صفحه ۵۸) بنی‌هاشم... نافع، به سوی مردی شصت ساله می‌دود. - ای حبیب! بشتاب... نزد زینب برو... او از مکر و حيله می‌ترسد... و بانوان گرد او جمع شده می‌گیرند. برقی نافذ در چشمان شیرگونه‌ی حبیب اسدی می‌درخشد... در یک لحظه شعله‌های خشم نهفته منفجر می‌گردد. حبیب فریاد می‌زند: - ای اصحاب حمیت و شیران روز مصیبت! از میان خیمه‌ها مردان مسلّحی بیرون می‌آیند که برق تصمیم و عزمی در چشم آنان شعله‌ور است که تاریخ را روشن می‌سازد و بزودی با بازوان ستبر خویش بر سرنوشت پیروز می‌گردند. مردان در برابر خیمه‌ای که اضطراب آن را به حرکت درآورده است می‌ایستند. حبیب فریاد می‌زند: - ای دختران رسول‌خدا! این شمشیرهای جوانانِ جوانمرد شماس است؛ تصمیم دارند که شمشیرهای خود را در غلاف نکنند، مگر پس از آنکه برگردن بدخواهان شما فرود آورده باشند؛ و این نیزه‌های غلامان شماس است؛ سوگند یاد کرده‌اند که آنها را جز در سینه‌ی دشمنان شما فرو نبرند... و از درون خیمه‌ی غم، فریاد استغاثه بلند می‌گردد... استغاثه‌ای که تاکنون تاریخ و انسانیت در انتظار پاسخ آن است. صدای بانویی که حقّ خود را در صلح و آرامش می‌طلبد. - ای مردان پاک سرشت! از دختران رسول‌خدا حمایت کنید. (صفحه ۵۹) اگر ابرها در آن صحرا حضور داشتند، بارانی داغ چون اشکهای کودکان می‌باریدند. و مردان می‌گیرند... چشمان خشمگینی می‌گیرند که به کشتار هولناکی که ساعتی بعد تحقق خواهد یافت، خیره شده‌اند. و در سحرگاه آن شب حسین در عالم رؤیا می‌بیند که سگهایی به وی حمله‌ور شده‌اند... جسد او را می‌درند و سرسخت‌ترین آنان خاکستری رنگ است... (صفحه ۶۰)

(۱) مقرّم، مقتل الحسین، ص ۱۹۳؛ «مردمان بنده‌ی دنیا هستند و دین لقلقه‌ی زبان آنان است و تا وقتی به دین پایبند هستند که زندگی آنان اداره می‌شود». (۲) مقرّم مقتل الحسین، ص ۲۷۴؛ «خواری و ذلت از ما (خاندان) دور است... مرگ بهتر از پذیرش ذلت است». (۳) مقرّم، مقتل الحسین، ص ۲۷۴؛ «ننگ (اسارت) بهتر از ورود در جهنّم است». (۴) احزاب / ۲۳؛ «بر سر پیمانی که با خدا بسته‌اند تا مرحله صدق ایستاده‌اند».

بامداد شهادت

بامداد شهادت سپیده دم به خاکستری می‌ماند که باد، آن را در چشم پاشیده باشد و فرات همچون ماری خروشان در حرکت است و قبایلی که شب را در رؤیای غارت سپری کرده‌اند، بیدار می‌شوند. از دور با چشمانی چون پلنگ به سمت اردوگاه حسینی می‌نگرند. صداهای فراوانی در هم می‌آمیزد. هف هف شتران... و شیهه‌ی اسبان... و صدای شمشیرها و نیزه‌های آماده‌ی جنگ و گریه‌ها... و حُرّ که راه را بر کاروان بسته و آن را به سرزمین مرگ کشانده بود، اکنون سراسیمه ایستاده و به گردانهای انبوه می‌نگرد... به آنانی که آمده‌اند تا نواده‌ی رسول‌خدا را بکشند. هرگز به ذهن او خطور نکرده بود که کوفه به قصد کشتن «مُنَجی» تا این حد سقوط کرده باشد. اسب خویش را به سمت خط مقدّم می‌راند و به افقی می‌نگرد که حسین در آنجا ایستاده است. از دور او را می‌بیند که لشکر خود را آرایش می‌دهد. تعداد آنان هفتاد یا هشتاد نفر بیشتر نیست آیا واقعاً (صفحه ۶۱) حسین می‌خواهد بجنگد؟ آیا در معرکه‌ای زیانبار وارد خواهد شد؟ حُرّ صدای حسین را می‌شنود که به لشکریان اندک خویش چنین می‌گوید: «إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى قَدْ أذنَ فِي قَتْلِكُمْ وَقَتْلِي فِي هَذَا الْيَوْمِ فَعَلَيْكُمْ بِالصَّبْرِ وَالْقِتَالِ...» (۱). می‌بیند که سپاه امام علیه‌السلام به سه گروه تقسیم می‌شوند؛ جناح راست به فرماندهی «زهیر بن قین»؛ و جناح چپ به فرماندهی «حبیب بن مظاهر». ولی حسین، خود در قلب سپاه ایستاده و پرچم را به دست «ابوالفضل» می‌دهد. پرچم برفراز سر عباس چون بیرقی برافراشته برفراز یک لشکر به نظر می‌آید. قبایل به سمت خیام حرم حمله‌ور می‌شوند... و اسبها تاخت و تاز می‌نمایند... غباری به هوا برخاسته و قلبهای کوچک در درون خیمه‌ها به شدت به تپش درآمده است... آه! چه روز وحشتناکی است. حسین فرمان می‌دهد که در خندقها آتش بیفروزند... شعله‌های آتش بلند می‌شود... سوارگان دشمن عقب‌نشینی می‌کنند... از خط آتش هراسان می‌گریزند. (صفحه ۶۲) ابرص از هزیمت سوارگانش

خشمگین می شود و با لحن نفاق آمیزی فریاد می زند: «ای حسین! قبل از روز قیامت به آتش شتافتی؟!». حسین که گوینده را می شناسد برای اطمینان بیشتر می گوید: - این کیست؟ گویا «شمر بن ذی الجوشن» است. - آری... این شمر است. صدای حسین بلند می شود: - ای پسر زن بزچران! تو سزاوارتر به آتش هستی. «مسلم بن عوسجه» تیری را در کمان می نهد... تا این که ابرص - آن خود فروخته به شیطان - را مورد هدف قرار دهد ولی در آخرین لحظه حسین وساطت می کند و می گوید: - من نمی خواهم آغازگر جنگ باشم. حسین به خاطر می آورد که چگونه در عالم رؤیا سگی خاکستری رنگ به جسدش با وحشی گری چنگ افکنده بود. دستش را به آسمان بلند می کند... به سمت جهان بی نهایت... در حالی که از رخدادهای توانفرسای زمین شکایت می کند. کلمات او چون نهر آبی خنک جاری است... نهری که از بهشت عدن می آید: «اللَّهُمَّ أَنْتَ ثَقَّتِي فِي كُلِّ كَرْبٍ وَرَجَائِي فِي كُلِّ شِدَّةٍ وَأَنْتَ لِي فِي كُلِّ أَمْرٍ نَزَلَ بِي نَفْعٌ وَعُدَّةٌ، كَمْ مِنْ هَمٍّ يَضْعُفُ فِيهِ الْفُؤَادُ وَتَقِلُّ فِيهِ الْحِيلَةُ وَيَخْذُلُ فِيهِ الصَّدِيقُ وَيَشْمِتُ فِيهِ الْعَدُوُّ أَنْزَلْتَهُ بِي وَشَكَوْتُهُ إِلَيْكَ رَغِيَةً مَنِي إِلَيْكَ عَمَّنْ سِوَاكَ، فَكَشَفْتَهُ وَفَرَجْتَهُ فَأَنْتَ وَلِي كُلِّ نِعْمَةٍ وَمُنْتَهَى كُلِّ (صفحه ۶۳) رَغْبَةٍ. (۲).

قبایل بر درندگی خود می افزایند... و شمشیرها از دور برق می زنند... کینه و رذالت می بارد... و حرّ اندک اندک پیش می آید. به حسین می نگرد که بر ناقه ی خود سوار شده است... می خواهد برای قبایلی که او را محاصره کرده اند، سخن بگوید. حرّ کاملاً به سخنان این مرد که از دورترین نقاط جزیره العرب آمده و همراه خویش کلمات محمّد و عزم علی را آورده است، گوش فرا می دهد. حسین بر ناقه قرار می گیرد و مانند یک پیامبر ابتدا قوم خود را موعظه می کند. «أَيُّهَا النَّاسُ! إِسْمِعُوا قَوْلِي وَلَا تَعْجَلُوا حَتَّى أَعْظِمَكُمْ بِمَا هُوَ حَقٌّ لَكُمْ عَلَى وَحْتِي أَعْتَذِرُ إِلَيْكُمْ مِنْ مَقْدَمِي عَلَيْكُمْ. فَإِنْ قَبِلْتُمْ عُذْرِي وَصَدَقْتُمْ قَوْلِي وَأَعْطَيْتُمُونِي النَّصْفَ مِنْ أَنْفُسِكُمْ كُنْتُمْ بِذَلِكَ أَسْعَدَ وَلَمْ يَكُنْ لَكُمْ عَلَى سَبِيلٍ وَإِنْ لَمْ تَقْبَلُوا مِنِّي الْعُذْرَ وَلَمْ تَعْطُوا النَّصْفَ مِنْ أَنْفُسِكُمْ فَاجْمِعُوا أَمْرَكُمْ وَشُرَكَائَكُمْ ثُمَّ لَا يَكُنْ أَمْرُكُمْ عَلَيْكُمْ غُمَّةً ثُمَّ اقْضُوا إِلَيَّ وَلَا تُنْظِرُونِ، إِنَّ وَلِيَّ اللَّهِ الَّذِي نَزَلَ الْكِتَابَ وَهُوَ يَتَوَلَّى الصَّالِحِينَ». (۳). (صفحه ۶۴) کلمات او با شیون و اشکی که از درون خیمه ها می جوشد، آمیخته می شود. حسین از ادامه ی سخن باز می ایستد و... برادرش «ابوالفضل» و فرزندش «علی اکبر» را فرمان می دهد: - بانوان را ساکت کنید. به جان خودم که گریه های زیادی در پیش دارند... دوباره سکوتی سهمگین بر همه جا حاکم می شود... سکوتی عجیب که همه چیز را در برمی گیرد و فقط نسیمی لطیف است که کلمات حسین را منتقل می سازد: «أَيُّهَا النَّاسُ! إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ الدُّنْيَا فَجَعَلَهَا دَارَ فَنَاءٍ وَزَوَالَ مُتَصِرَّةً بِأَهْلِهَا حَالاً بَعْدَ حَالٍ. فَالْمَغْرُورُ مِنْ عَزَّتِهِ وَالشَّقِيُّ مِنْ فَتْنَتِهِ فَلَا تَعَزَّنْكُمْ هَذِهِ الدُّنْيَا فَإِنَّهَا تَقْطَعُ رَجَاءَ مَنْ رَكَنَ إِلَيْهَا وَتُخَيِّبُ طَمَعَ مَنْ طَمَعَ فِيهَا. وَأَرَاكُمْ قَدْ اجْتَمَعْتُمْ عَلَى أَمْرٍ قَدْ أَسَیْخَطْتُمْ اللَّهَ فِيهِ عَلَيْكُمْ وَأَعْرَضَ بَوَجهِ الْكَرِيمِ عَنْكُمْ. وَاحْلِلْ بِكُمْ نَفَمَتُهُ فَنِعَمَ الرَّبِّ رَبَّنَا وَبُنْسَ الْعَبِيدِ أَنْتُمْ. أَقْرَبْتُمْ بِالطَّاعِيَةِ وَآمَنْتُمْ بِالرَّسُولِ مُحَمَّدٍ. ثُمَّ إِنَّكُمْ زَحَفْتُمْ إِلَى ذُرِّيَّتِهِ وَعِزَّتِهِ تَرِيدُونَ قَتْلَهُمْ. لَقَدْ أَسَیْخَوْذَ عَلَيْكُمْ الشَّيْطَانُ فَأَنْسَاكُمْ ذِكْرَ اللَّهِ الْعَظِيمِ فَبَيَّ لَكُمْ وَلَمَّا تَرِيدُونَ. إِنْآ لِلَّهِ وَأَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ هَؤُلَاءِ قَوْمٌ كَفَرُوا بَعْدَ إِيْمَانِهِمْ. (صفحه ۶۵) فَبَعْدًا لِلْقَوْمِ الظَّالِمِينَ». (۴). کلمات در گوشه ها نفوذ می کند... در دلها غلغله ایجاد می کند. حرّ احساس می کند که زلزله ای دنیای او را پر کرده است. صدای ویران شدن کاخ باورهای پیشین خود را می شنود.

آیا من کابوس می بینم؟... من چه می بینم؟... چه می شنوم؟... خدایا چه کنم؟! ناقه سوار همچنان کلمات را به همراه نسیم... بر بالهای اندیشه می فرستد... - «أَيُّهَا النَّاسُ! أَنْسَبُونِي مَنْ أَنَا. ثُمَّ ارْجِعُوا إِلَى أَنْفُسِكُمْ وَعَاتِبُوا أَنْظُرُوا هَلْ يَحِلُّ لَكُمْ قَتْلِي... أَلَسْتُ ابْنُ بِنْتِ نَيْكَمٍ؟ وَابْنُ (صفحه ۶۶) وَصِيَّتِهِ وَابْنُ عَمِّهِ؟ وَأَوَّلَ الْمُؤْمِنِينَ بِاللَّهِ وَالْمُصَدِّقَ لِرَسُولِهِ؟... أَوَلَيْسَ حَمْرُهُ سَيِّدُ الشُّهَدَاءِ عَمَّ أَبِي؟ أَوَلَيْسَ جَعْفَرُ الطَّيَّارِ عَمِّي أَوْ لَمْ يَبْلُغْكُمْ قَوْلُ رَسُولِ اللَّهِ لِي وَلَا خِي هَذَا سَيِّدَا شَبَابِ أَهْلِ الْجَنَّةِ؟ فَإِنْ صَدَقْتُمُونِي بِمَا أَقُولُ وَهُوَ الْحَقُّ وَاللَّهُ مَا تَعَمَّدْتُ الْكُذْبَ مُنْذُ عَلِمْتُ أَنَّ اللَّهَ يَمُقَّتْ عَلَيْهِ أَهْلُهُ وَيَضْرِبُهُ مَنْ اخْتَلَقَهُ وَإِنْ كَذَبْتُمُونِي فَإِنَّ فِيكُمْ مَنْ أَنْ سَأَلْتُمُوهُ عَنْ ذَلِكَ أَخْبَرَكُمْ. سَلُوا «جَابِرَ بْنَ عَبْدِ اللَّهِ الْأَنْصَارِي» وَ «أَبَا سَعِيدٍ الْخَدْرِي» وَ «سَهْلَ بْنَ سَعْدٍ السَّاعِدِي» وَ «زَيْدَ بْنَ أَرْقَمٍ» وَ «أَنَسَ بْنَ مَالِكٍ» يُخْبِرُوكُمْ أَنَّهُمْ سَمِعُوا هَذِهِ الْمَقَالَةَ مِنْ رَسُولِ اللَّهِ لِي وَلَا خِي. أَمَا فِي هَذَا حَاجَزٌ لَكُمْ عَنْ سَفْكِ دَمِي؟». (۵). (صفحه ۶۷) صدای شیطانی بلند می شود که می خواهد کلمات پیامبران را ببلعد. ابرص فریاد می زند: - ما نمی دانیم که تو چه می گویی؟! - حبيب پير هفتاد ساله پاسخ

می‌دهد: - گواهی می‌دهم که تو در این سخن راست می‌گویی. خداوند بر دل تو مهر زده است. آتشفشان نهضت بار دیگر گدازه‌های خود را به خارج می‌فرستد؛ - «فَإِنْ كُنْتُمْ فِي شَكٍّ مِنْ هَذَا الْقَوْلِ، افْتَشْكُوا أَنِّي ابْنُ بِنْتِ نَيْكُم، قَوْلَهُ مَا بَيْنَ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ ابْنُ بِنْتِ نَبِيٍّ غَيْرِي فَيَكُنْ وَلَا فِي غَيْرِكُمْ، وَيَحْكُمُ! اَتَطْلُبُونِي بِقَتِيلٍ مِنْكُمْ قَتَلْتُهُ! أَوْ مَالٍ لَكُمْ اسْتَهْلَكْتُهُ أَوْ يَقْصَاصٍ جَرَاةٍ!». (۶)

. قبایل عاجزانه ایستاده‌اند. در نهاد بشر استعداد انحطاط وجود دارد... انحطاط تا سرحد مسخ... استعدادی چونان مغناطیس. کوفه بار سنگین گناه و فریب را بر دوش خود حمل می‌کند... قلب کوفه با حسین است، ولی شمشیر کوفه قلب او را پاره می‌کند. (صفحه ۶۸)

حسین با صدای بلند می‌گوید: ای شبت بن ربی! ای حجار بن ابجر! ای قیس بن اشعث! ای زید بن حارث! آیا شما برای من نامه نوشتید که به سوی شما بیایم؟ نگفتید که میوه‌ها رسیده و گل‌های بهاری دمیده! نگفتید تو به سوی ارتشی مجهز روانه می‌شوی؟! صداهایی از روی ترس بلند می‌گردد... صدای موشهایی ترسان. - ما نوشتیم... ما نگفتیم. - سبحان الله. چرا، به خدا قسم، شما گفتید و نوشتید... ای مردم! اگر از آمدن من ناراحت هستید، رهایم کنید تا به یک پناهگاهی برگردم. فریاد قیس بن اشعث بلند می‌شود در حالیکه چشمان او از نیرنگ برق می‌زند: - آیا تسلیم فرمان پسر عمویت نمی‌شوی؟ آنان آسیبی به تو نخواهند رساند. از طرف آنان به تو هیچ ناراحتی نخواهد رسید. - تو برادر برادرت هستی. آیا می‌خواهی بنی‌هاشم طالب خون‌هایی بیشتر از خون مسلم بن عقیل از تو باشند. «لَا وَاللَّهِ لَا أُعْطِيهِمْ بِيَدِي إِعْطَاءَ الدَّلِيلِ وَلَا أَفِرُّ فِرَارَ الْعَبِيدِ، عِبَادَ اللَّهِ إِنِّي عُذْتُ بِرَبِّي وَرَبِّكُمْ أَنْ تَرْجُمُونِ أَعُوذُ بِرَبِّي وَرَبِّكُمْ مِنْ كُلِّ مُتَكَبِّرٍ لَا يُؤْمِنُ بِيَوْمِ الْحِسَابِ». (۷). (صفحه ۶۹) (۱) «خداوند متعال امروزه شما و من اجازه کشته شدن داده است؛ پس بر شما باد به صبر و جنگ»، (لازم به تذکر است که این روایت در بحارالانوار، ج ۴۵، ص ۸۶ با عبارت دیگر آمده است). (۲) مَقْرَم، مقتل الحسين، ص ۲۲۶؛ «خداوند! تو در هر ناراحتی تکیه گاه من و در هر گرفتاری امید من و در هر حادثه‌ای پشتیبان و نیروی من هستی... خداوند! چه بسیار امور ناگواری را که باعث ضعیف شدن قلب و بیچارگی و بریدن دوستان و شماتت دشمنان گشته، بر من نازل فرمودی؛ در حالی که من از شوق و رغبت به سوی تو شکایت آوردم و به غیر از تو از همه دل بردم؛ و تو آن امور را بر طرف نمودی. پس تو ولی هر نعمت و منتهای هر آرزویی. (۳) مَقْرَم، مقتل الحسين، ص ۲۲۷؛ «ای مردم! سخنم را بشنوید و (در کشتن من) شتاب نکنید تا شما را به آن حقی که برگردن من دارید، موعظه نموده و دلیل آمدن خود را به این سرزمین بیان کنم. پس اگر عذر من را پذیرفتید، و سخنم را تصدیق کردید و در حق من انصاف داشتید که سعادت‌مند خواهید بود و دیگر مرا تحت فشار قرار نخواهید داد و اگر عذر نپذیرفتید و انصاف را رعایت نکردید، پس بر من بشورید و از این امر نگران نباشید. سپس کارم را یکسره کنید و مهلت ندهید. بدون شک، ولی و سرپرست من، آن خدایی است که این کتاب را نازل کرده؛ و او ولی و سرپرست همه‌ی صالحان است. (۴) مَقْرَم، مقتل الحسين، ص ۲۲۷؛ «ای مردم! خداوند دنیا را خلق نمود و آن را دار فنا و زوال قرار داد که هر روزی در دست اهل آن دگرگون می‌شود. مغرور، آن کسی است که دنیا او را فریفته گرداند و بدبخت و تیره‌روز آن است که مفتون دنیا گردد. پس این دنیا شما را نفریبد چرا که دنیا طمع و امید کسانی را که به آن دل بسته‌اند، قطع می‌کند. شما را می‌بینم که بر کاری اجتماع نموده‌اید که خدایتان را به خشم درآورده‌اید و روی مبارکش را از شما برگردانده است و عذاب خود را بر شما نازل نموده است. پس، پروردگار ما خوب پروردگاری است و شما بد بندگانی هستید. اقرار و اعتراف به اطاعت کردید و ایمان به محمد آوردید؛ و سپس به خاندان او هجوم آورده قصد کشتن آنان را دارید شیطان بر شما چیره گشته و یاد خدای بزرگ را از شما دور کرده است. اف بر شما باد! و آنچه را که اراده نموده‌اید. اَنَّا لَهِ و اَنَا لِيهِ رَاجِعُونَ. ما همه از خداییم و به سوی خدا بازمی‌گردیم و اینان گروهی هستند که پس از ایمان کافر شدند و دور باد قوم ستمگر از رحمت پروردگار!». (۵) مَقْرَم، مقتل الحسين، ص ۲۲۸؛ «ای مردم! بنگرید که من از چه خاندانی هستم. سپس به خویشتن خویش رجوع و خود را سرزنش کنید و بنگرید که آیا کشتن من جایز است... آیا من فرزند دختر پیامبر شما نیستم؟ آیا فرزند جانشین و پسر عموی پیامبر شما نیستم؟ آیا فرزند اولین مؤمن به خدا و پیامبر نیستم؟ آیا حمزه‌ی سیه‌الشهداء عموی پدرم نیست؟ آیا جعفر طیار عموی من

نیست؟ آیا سخن پیامبر در مورد من و برادرم را نشنیدید که فرمود: این دو سرور جوانان بهشت هستند؟ پس اگر آنچه را که می‌گویم تصدیق می‌کنید، در حالی که حق هم همین است، به خدا سوگند! از روزی که دانستم خداوند بر دروغگویان و کسانی که به وی نسبت دروغ بدهند، خشم می‌ورزد هرگز به عمد سخن دروغی نگفتم؛ و اگر مرا تکذیب می‌کنید، پس از کسانی که در بین شما هستند پرسید از جابر بن عبدالله انصاری و ابوسعید خدری و سهل بن سعد ساعدی و زید بن ارقم و انس بن مالک پرسید. آنان به شما خواهند گفت که این مطلب را درباره‌ی من و برادرم از زبان پیامبر شنیده‌اند؛ آنگاه از کشتن من طرف نظر خواهید کرد.». (۶) مَقْرَم، مقتل الحسین، ص ۲۲۸؛ «اگر در این مطلب تردید دارید، آیا شک دارید که من فرزند پیامبر شما هستم؟! به خدا سوگند! که در شرق و غرب عالم غیر از من در میان شما و غیر شما کسی فرزند پیامبرتان نیست. وای بر شما! آیا به خاطر آن که کسی را از شما کشته‌ام به کشتنم برخاستید؟ یا به سبب مالی که از شما خورده‌ام؟ یا به جهت زخمی که بر شما وارد ساخته‌ام؟». (۷) مَقْرَم، مقتل الحسین، ص ۲۲۹؛ «به خدا سوگند! دست ذلت به آنان نخواهم داد و مانند بردگان فرار نخواهم کرد. ای بندگان خدا من به خدای خود و شما پناه می‌برد از اینکه مرا متهم کنید! پناه به خدای خود و شما می‌برم از هر مستکبری که به روز رستاخیز ایمان ندارد».

عاشورا، غمبارترین روز تاریخ

عاشورا، غمبارترین روز تاریخ خورشید طلوع کرده است... سرخ... سرخ. گودالی از خونها، سرشاخه‌های درختان نخل برق می‌زنند. وریکهای بیابان برافروخته شده‌اند؛ و چهره‌ی قبایل با رنگ جنایت رنگین شده است... شیطان بیدار شده عریده می‌کشد و ویران می‌کند... شیطانی از میان قبایل فریاد می‌زند. - ای حسین!... تو را به آتش بشارت باد!! - دروغ گفتی؛ بلکه من بر خدای غفور کریم وارد می‌شوم... تو کیستی؟ - من «ابن حَوْزَه» هستم. نواده‌ی رسول خدا دست خود را به سوی آسمان بلند می‌نماید: - خدایا! او را به آتش بسوزان. هیچ کس نمی‌داند که حادثه چگونه اتفاق افتاد. چه چیزی اسب او را خشمگین ساخت؟ چه چیزی باعث شد که دیوانه وار سم بر زمین (صفحه ۷۰) بکوبد... دور خود بچرخد و بچرخد. و در آتشفشانی از خشم، سوار خود را بر زمین بزند... در درون گودال آتش. طولی نمی‌کشد که فرزند حوزه به خاکستر مبدل می‌گردد... رؤیای غارت و شهوت کشتار به کاهی تبدیل می‌شود که باد آن را به این سو و آن سو می‌برد... اگر یکی از حواریین آنجا حضور داشت، حتماً می‌گفت که حسین فرزند خداست. و حسین نیز به او جواب می‌داد که: - من فرزند فرستاده‌ی خدایم. نواده‌ی رسول خدا فریاد می‌زند: «اللَّهُمَّ إِنَّا أَهْلُ بَيْتِ نَبِيِّكَ وَدُرَيْتُهُ وَقَرَابَتُهُ. فَاقْصِمْ مَنْ ظَلَمْنَا وَغَضَبْنَا حَقًّا إِنَّكَ سَمِيعٌ قَرِيبٌ...» (۱). چقدر آسمان به انسان نزدیک است اگر او بالا رود و حسین به یاد می‌آورد که مردی از پدرش پرسیده بود. مسافت بین آسمان و زمین چقدر است؟ و باب مدینه‌ی علم پاسخ داده بود: (صفحه ۷۱) «دعای اجابت شده». ابن سعد با آرزوهای مستانه خود می‌ایستد... فقط چند لحظه طول خواهد کشید و سپس همه چیز به پایان می‌رسد... بزودی به حکومت ری و گرگان خواهد رسید... فقط یک قدم تا حکومت باقی مانده است... تنها باید از روی جسد حسین بگذرد... تنها یک برکه‌ی کوچک از خون... و آنگاه مهبای رفتن به سوی شرق... به سمت دنیایی از کنیزکان و حرمسراها. حَرّ جلو می‌آید... از خواب بیدار شده است: - آیا تو می‌خواهی با این مرد بجنگی؟! - آری به خدا سوگند! جنگی که کمترین حادثه‌ی آن افتادن سرها و قطع دستها باشد. - بگذار به جایی دیگر از این سرزمین برود. - اگر کار به دست من بود، قبول می‌کردم... ولی کار به دست ابن زیاد است. حَرّ می‌فهمد که رستاخیز بی‌تردید آمدنی است. «يَوْمَ تَرَوْنها تَذْهَلُ كُلُّ مُرْضِعَةٍ عَمَّا أَرْضَعَتْ... وَتَرَى النَّاسَ سُكَارَى وَمَا هُمْ بِسُكَارَى...» (۲). به نظر می‌آید که حَرّ به سمت کاروان در حرکت است... «ابن اوس» که به وی بدگمان شده است، می‌گوید: (صفحه ۷۲) - می‌خواهی حمله کنی؟! -... بار دیگر زلزله‌ای در اعماق قلب حَرّ ایجاد می‌گردد و احساس می‌کند که بنیان افکار پیشین او ویران می‌گردد. ابن اوس با شگفتی فریاد می‌زند: - اگر از من می‌پرسیدند که شجاع‌ترین

کوفیان چه کسی است من تو را نشان می‌دادم. پس این چه حالتی است که در تو می‌بینم؟ حرّ نگاهی می‌افکند؛ نگاهی که کشف حقایق بزرگ را به همراه دارد. - من خود را بین دوزخ و بهشت می‌بینم... به خدا قسم! که هیچ چیز را بر بهشت ترجیح نمی‌دهم؛ گرچه سوزانده شوم... ابن سعد زیر لب می‌غرد و می‌گوید: - چه می‌بینم؟... این دیوانه چه می‌کند؟... چگونه انسان، مرگ را انتخاب می‌کند؟!... نگاهش کنید... چگونه در برابر حسین خضوع می‌کند؟... - ساکت باشید او «حرّ» است. یکی از آنان فهقه‌ای می‌زند: - او می‌خواهد ما را موعظه کند. «شبت بن ربیع» فریاد می‌زند: - ای ابله! بگذار سخن او را بشنویم. و صدای حرّ از اعماق جان کسی که چشمه‌های جاودانگی را پیدا (صفحه ۷۳) کرده، طنین می‌افکند: «ای مردم کوفه! ننگ بر مادرانتان باد. چرا که این بنده‌ی صالح خدا را دعوت کردید و از هر سو او را محاصره کردید و مانع شدید که به یکی از سرزمینهای وسیع خداوند برود تا خود و خاندانش در امان بمانند و امروز مانند اسیر در دست شماس و هیچ توانایی ندارد و آب فرات را به روی او و بانوان و دختران و اصحابش بستید؛ آبی که یهود و نصارا و مجوسیان از آن می‌نوشتند و خوکهای سیاه و سگها در آن شنا می‌کنند. و اینک تشنگی، آنان را از پای در آورده است. چقدر با ذریه‌ی محمد بد رفتار کردید...». از هر سو باران تیر به سوی حرّ باریدن می‌گیرد... و حرّ در حالی که مراقب تیرهای قبایل فریبکار است، برمی‌گردد. (صفحه ۷۴) (۱) مقرر، مقتل الحسین، ص ۲۳۰؛ «بار خدایا! ما اهل بیت پیامبرت و فرزندان اویم. خویشتان را از نوزادان خود غافل می‌شوند... و مردم را مست می‌بینی در حالی که مست نیستند».

حماسه‌ی حضور

حماسه‌ی حضور لاشخورهای دیوانه در آسمان به پرواز درآمده‌اند و گردبادی از سمت بیابان می‌وزد و درختان خرما مانند نیزه‌هایی هستند که گویا در ساحل فرات فرو رفته‌اند. فضا پر از خطر است؛ مانند تندرهایی که انفجارگونه از میان توده‌های ابر برمی‌خیزند. تیرهایی دیوانه‌وار رها می‌شوند که در پیکانهای خود مرگ را به ارمغان می‌آورند. حسین به اصحاب خود می‌گوید: - «قُومُوا رَحِمَكُمُ اللَّهُ إِلَى الْمَوْتِ الَّذِي لَا بُدَّ مِنْهُ، فَإِنَّ هَذِهِ السَّهَامُ رُسُلُ الْقَوْمِ إِلَيْكُمْ». (۱). مردانی که بر کوهی از آتشفشان خشم در انتظار نشسته‌اند، به پامی‌خیزند. (صفحه ۷۵) چگونه مرگ آرزوی آنان گردیده است؟... چگونه قربانی شدن در نظر آنان به معنای جاودانگی است؟... چگونه بیابان سوزان برای آنان تبدیل به بهشت‌هایی گردید که «...تَجَرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ...». (۲). مردان در دل جنگلی انبوه از شمشیرها و نیزه‌ها پیشروی می‌کنند... با قدرتی بی‌نظیر می‌رزمند. گویا می‌خواهند سرود سرنوشت تاریخ را بسرایند. گرد و غباری برمی‌خیزد و شمشیرها مانند برق‌هایی شعله‌ور می‌شوند. و وقتی که غبار میدان جنگ فرو می‌نشیند، پنجاه پیکر مجروح دیده می‌شوند که در برابر آفتاب داغ قرار گرفته‌اند... و زخمها زمین را سیراب می‌کنند... و خونها درختان آزادی و حریت را بارور می‌سازند. درختی که ریشه‌ی آن ثابت در اعماق زمین و شاخه‌هایش در اوج آسمان است. حسین با اندوه می‌گوید: - «اِشْتَدَّ غَضَبُ اللَّهِ عَلَى الْيَهُودِ إِذْ جَعَلُوا لَهُ وَلَدًا وَاشْتَدَّ غَضَبُهُ عَلَى النَّصَارَى إِذْ جَعَلُوهُ ثَالِثَ ثَلَاثَةٍ. وَاشْتَدَّ غَضَبُهُ عَلَى الْمَجُوسِ إِذْ عَبَدُوا الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ دُونَهُ وَاشْتَدَّ غَضَبُهُ عَلَى قَوْمٍ اتَّفَقَتْ كَلِمَتُهُمْ عَلَى قَتْلِ ابْنِ بَنْتِ نَبِيِّهِمْ أَمَا وَاللَّهِ لَا أُجِيبُهُمْ إِلَى شَيْءٍ مِمَّا يَرِيدُونَ حَتَّى أَلْقَى اللَّهَ وَأَنَا مُخَضَّبٌ بِدَمِي». (۳). (صفحه ۷۶) «ابرص» به یکی از خیمه‌ها هجوم می‌برد در حالی که در چشمان او آتش شهوت غارت شعله‌ور است و شیطانی در اعماق وجود او عربده می‌کشد: - آتش بیاورید تا زن و فرزندان حسین را با آتش بسوزانیم... دل‌های کوچک با ترس و لرز از خیمه‌ها بیرون می‌ریزند؛ مانند پرندگان که از کشتی‌های غرق شده در نقاط دور دست به پرواز درآمده‌اند. حسین فریاد می‌زند: - «ای پسر ذی الجوشن! تو آتش می‌خواهی تا اهل بیت مرا بسوزانی؟ خداوند تو را با آتش بسوزاند». و «شبت بن ربیع» این عمل ناپسند را که همتای او می‌خواهد به آن دست یازد، محکوم می‌کند. - آیا زنان را تهدید می‌کنی؟! گفتار و کرداری زشت تر از کار تو ندیدم؛ و هیچ مقام و جایگاهی زشت تر از مقام تو مشاهده نکردم... و او در حالی که

انگشت خود را به دهان می‌گزد، آهسته می‌گوید: (صفحه ۷۷) - ما با علی بن ابیطالب جنگیدیم و فرزندان ابوسفیان پس از وی پنج سال با فرزندش جنگیدند، ما بر فرزندانش ستم کردیم در حالی که بهترین خلق خدا در روی زمین هستند، ما به خاطر خاندان معاویه و فرزند سمیه تبهکار با او جنگیدیم... گمراهی... وه! چه گمراهی!! خورشید به وسط آسمان آمده است و قبایل به کاروان هجوم آورده‌اند... «ابو ثمامه ی صائدی» متوجه حسین شده و با خشوع می‌گوید: - جانم به فدایت! من می‌بینم که این قوم به تو نزدیک می‌شوند. نه به خدا سوگند تا من کشته نشوم تو را نخواهند کشت! و دوست دارم که خدا را ملاقات کنم در حالی که این نماز آخر را که اکنون وقت آن فرارسیده است خوانده باشم. حسین سرش را به سوی آسمان بلند می‌کند و به خورشید نگاهی می‌افکند: - نماز را به یادم آوردی؟... خداوند تو را از نماز گزاران قرار دهد. آری؛ اکنون اول وقت نماز است... و در حالی که قطرات عرق را که بر پیشانی‌اش می‌درخشند، پاک می‌کند، می‌گوید: - «از اینها بپرسید که آیا مهلت می‌دهند که نماز بخوانیم؟». «ابن نمیر» با چهره‌ای خشن، فریاد می‌زند: نماز تو قبول نیست!! «حبيب بن مظاهر» خشمگینانه فریاد می‌زند: - تو گمان می‌کنی که نماز خاندان پیامبر پذیرفته نیست، ولی از (صفحه ۷۸) درازگوشی چون تو پذیرفته است؟! شیطان در درون ابن نمیر عربده می‌کشد. و با اسب به سمت حبيب می‌تازد، و حبيب مثل کوه بی‌پروا می‌ایستد و سیل دشمن به سوی او سرازیر می‌شود. و شمشیرهای قبایل او را در بر می‌گیرند... و خون سرخ او روی ریگهای بیابان جاری می‌شود. خونهایی که برای بیابان قصه‌ی وفا و ایثار و فداکاری می‌سرایند. حسین استرجاع (۴) فراوان می‌نماید: - «عِنْدَ اللَّهِ أَحْتَسِبُ نَفْسِي وَحُمَاةَ أَصْحَابِي». (۵). قبایل مانند بادهای زرد موج می‌زنند و در وزش خود پیام مرگ را حمل می‌کنند. و حسین در قلب طوفان با یارانش آخرین نماز را به پا می‌دارد... آسمان درهای خود را به روی کاروانی که آمده باز نموده و فضا مملو از بالهای فرشتگان است... و نسیمهای معطر بوی خوش بهار را به همراه دارند... بهار بهشت فردوس. حسین متوجه اصحاب خود می‌گردد در حالی که اشاره به مقصد کاروان می‌نماید، چنین می‌گوید: (صفحه ۷۹) «يا كِرَامُ! هَذِهِ الْجَنَّةُ قَدْ فَتَحَتْ أَبْوَابَهَا وَأَتَصَّيَلْتُ أَنْهَارَهَا وَابْنَعْتُ ثَمَارَهَا وَهَذَا رَسُولُ اللَّهِ وَالشُّهَدَاءُ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ يَتَوَقَّعُونَ قُدُومَكُمْ وَيَتَبَاشَرُونَ بِكُمْ فَحَامُوا عَنْ دِينِ اللَّهِ وَدِينِ نَبِيِّهِ وَذُتُّوا عَنْ حَرَمِ الرَّسُولِ...». (۶). کاروانی که چشمه‌های جاودانگی را یافته با اشتیاق، آخرین گامها را برمی‌دارد. - جانهای ما فدای جان تو باد! و خونهای ما نگهبان خون تو باد! به خدا سوگند هیچ امر ناگواری به تو و خاندانت نخواهد رسید تا وقتی که خون در رگهای ما جاری است! آسمان درهای خود را گشوده است و مردان عروج می‌کنند. «ابو ثمامه» با سینه‌ای مالا مال از خون سرخ در معراج پیشقدم می‌شود. و چه زود به آسمان پرواز می‌کند؛ در حالی که برکه‌ای از خون سرخ را پشت سر خود به جا گذاشته است. و در پی او «زهیر» پیش می‌آید؛ دستش را بر کتف حسین می‌گذارد و چنین می‌سراید: أَقْدِمْ هُدَيْتَ هَادِيًا مَهْدِيًا فَالْيَوْمُ أَلْقَى جَدَّكَ النَّبِيَا (صفحه ۸۰) وَحَسَيْنًا وَالْمُرْتَضَى عَلِيًّا وَذَآ الْجَنَاحِينَ الْفَتَا الْكَمِيَا وَ أَسَدَ اللَّهِ الشَّهِيدَ الْحَيَا (۷). من نیز بعد از تو آنان را ملاقات خواهم کرد. و چقدر سریع به یارانش ملحق می‌گردد. کاروان آسمان را می‌پیماید... گام بر فرق ستارگان و افلاک می‌گذارد... در عروج ملکوتی بی‌نظیر، حسین کنار پیکر زهیر می‌ایستد و با اندوه می‌گوید: «لَا يَبْعَدُنْكَ اللَّهُ يَا زُهَيْرُ وَلَعَنَ قَاتِلِيكَ لَعَنَ الَّذِينَ مُسِيحُوا قِرْدَةً وَخَنَازِيرًا». (۸). و «نافع جملی» آماده‌ی عروج می‌شود؛ پس به قلب قبایل می‌زند. از هر سو باران سنگ به سوی او باریدن می‌گیرد. هر دو بازوی وی می‌شکند و اسیر می‌گردد. خون از زخمهای او می‌ریزد، پیکرش را با رنگی بر افروخته رنگین می‌سازد. ابن سعد با لحنی که حاکی از احترام عمیق به شجاعت نافع است می‌گوید: (صفحه ۸۱) - چه چیز تو را وادار کرد که چنین کنی؟ - خدای من می‌داند که قصدم چه بوده است. - می‌بینی به چه روزی افتاده‌ای؟ - به خدا سوگند! غیر از تعداد مجروحان دوازده نفر از شما را کشتم و خودم را سرزنش نمی‌کنم... و اگر فقط یک بازو برای من باقی مانده بود، نمی‌توانستید مرا اسیر کنید. «ابصر» شمشیر خود را کشیده و کینه در چشمانش برق می‌زد... نافع با آرامش می‌گوید: - ای شمر به خدا! اگر مسلمان هستی برای تو بسیار سهمگین است که خدایت را ملاقات کنی در حالی که خون ما را به گردن داری... سپاس خدای را که آرزوهای ما را به دست بدترین خلق خود برآورده ساخت... ابصر شمشیر خود را با

قساوت تمام فرود می آورد و سر بر روی شزارها قرار می گیرد و چشمان وی به سوی عالم بی انتها می نگرد و لبخندی آرام بر لبهای خشکیده اش نقش می بندد. مردی از قبایل فریاد می زند: - ای بریر! رفتار خدا را با خودت چگونه یافتی؟ بریر در حالی که به آن سوی غبار زمان می نگرد پاسخ می دهد: - خداوند با من به خوبی رفتار کرد و تو را به کیفر می رساند. - دروغ گفתי و پیش از این دروغگو نبود. یاد می آورم روزی را که در «بنی لوزان» با هم قدم می زدیم و تو می گفتی: معاویه گمراه و علی بن ابیطالب امام هدایت است. (صفحه ۸۲) - آری، اقرار می کنم که این رأی من است. - و من گواهی می دهم که تو از گمراهانی. - بیا با هم مباحله کنیم تا خدا بر دروغگو لعنت فرستاده و او را بکشد. دستهایی به همراه دلها متوجه آسمان گشته درخواست پیروزی می نمایند و دستهای خشک شده ای نیز بلند می شوند: «...فَتَقَبَّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يَتَقَبَّلْ مِنَ الْآخَرِ...». (۹). و نبرد شروع می شود... بریر شمشیر خود را صاعقه وار فرود می آورد... مردی که دچار لعنت شده، بر زمین می افتد؛ گویا که از کوهی بلند پرتاب شده است. (صفحه ۸۳) (۱) مَقْرَم، مقتل الحسين، ص ۲۳۷؛ «خداوند شما را بیمارزد؛ بشتابید به سوی مرگ که از آن گریزی نیست؛ بی گمان این تیرها پیک دشمن به سوی شما می آیند». (۲) بقره ۲۵/ (۳) مَقْرَم، مقتل الحسين، ص ۲۳۹؛ «غضب خداوند بر یهود شدت گرفت آنگاه که برای وی فرزند قرار دادند؛ و خشم و غضبش بر نصارا شدید شد آنگاه که گفتند: خدائند، یکی از سه خداست؛ و آن زمان که مجوس، خورشید و ماه را عبادت و پرستش کردند، خشم و غضب پروردگار زیاد شد؛ و نیز آنگاه که قومی متفق شدند تا فرزند دختر پیامبرشان را بکشند، خداوند بشدت خشمگین شد. آگاه باشید! به خدا سوگند! هیچ یک از خواسته های آنان را اجابت نمی کنم تا این که خداوند را ملاقات کنم در حالی که چهره ام به خونم رنگین شده باشد». (۴) (انالله و انا إليه راجعون) گفتن را «استرجاع» گویند. (۵) مَقْرَم، مقتل الحسين، ص ۲۴۴؛ «خود و یاران خود را در محضر خداوند می بینم». (۶) مَقْرَم، مقتل الحسين، ص ۲۴۶؛ «ای بزرگواران! این بهشت است که درهای خود را به روی شما گشوده است و نهرهایش به هم پیوسته و میوه هایش رسیده است؛ و این پیامبر خدا و شهیدان راه خداوند که در انتظار مقدم شما می آیند و مژده ای آمدن شما را می دهند؛ پس از دین خدا و دین پیامبر و حرم رسول الله حمایت کنید». (۷) مَقْرَم، مقتل الحسين، ص ۲۴۷؛ «پیش برو که هدایت شدی و هدایت کردی امروز جدت پیامبر و حسن و علی مرتضی و جعفر ذوالجناحین جوانمرد و حمزه سیدالشهدا، شهید زنده را ملاقات خواهم کرد». (۸) مَقْرَم، مقتل الحسين، ص ۲۴۷؛ «خداوند تو را ای زهیر! دور نگرداند و قاتلان تو را لعنت کند مثل لعنت شدگانی که به شکل میمون و خوک مسخ شدند. (۹) مائده / ۲۷؛ «از یکی پذیرفته و از دیگری مردود گردید».

شیران بیشه ی شجاعت

شیران بیشه ی شجاعت خورشید همچنان در آسمان نیلگون میخکوب است. شعله هایش صورتهای را کباب می کند... و گردونه مرگ دیوانه وار در ریگهای سوزان می چرخد... مردانی را می رباید که: «...لَا تَلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ...». (۱). «جون» جلو می آید... دست روزگار او را از سرزمینهای دور دست آورده است، او غلام «ابوذر غفاری» است. حسین می گوید: - «ای جون! تو برای طلب عافیت دنبال ما آمدی؛ اکنون تو آزادی». «جون» با ناله پاسخ می دهد: - من در دوران راحتی و آرامش بر سر سفره ی شما بودم و در سختی (صفحه ۸۴) شما را رها کنم؟... نه به خدا قسم! از شما جدا نمی شوم تا خون سیاه من با خون شما آمیخته گردد. جون به جنگ با قبایل می پردازد... و زمین زیر پایش مانند طبلهای آفریقایی به شدت می لرزد. و شمشیرها چون چنگال حیوانات وحشی افسانه ای، بر وی فرود می آیند. حسین به زخمهای او که از آن خون می جوشد می نگرد و می گوید: - «اللَّهُمَّ احْشُرْهُ مَعَ مُحَمَّدٍ وَعَرِّفْ بَيْنَهُ وَبَيْنَ آلِ مُحَمَّدٍ». (۲). پس از او «انس بن حارث کاهلی» که پیری از اصحاب پیامبر است و آن حضرت را دیده و سخنانش را شنیده و در جنگ بدر و حنین و جنگهای خونین دیگر شرکت کرده، به جلو می آید. روزگار قامت او را خم کرده ولی اراده اش همچنان شکوهمند است... عمامه اش را از سر برمی دارد و کمر خمیده اش را با آن می بندد... و با دستمال ابروهایش

را. حسین به او می‌نگرد و اشک در چشمانش حلقه می‌زند... سپس به شدت می‌گرید... - خداوند از تو سپاسگزاری کند ای شیخ! صحابی پیامبر با قدمهای آهسته و عزمی چون فولاد بلکه محکمتر از آن جلو می‌آید... مقابل چشم او تصویر درخشان صحنه‌های پیکار با تمامی مشرکان که در رکاب پیامبر بود، به نمایش در آمده است... و (صفحه ۸۵) اکنون با فرزندان و نوادگان آنان می‌جنگد... و در گوش او جملات رسول خدا در میدانهای نبرد طنین انداز گشته که: «یا مَنْصُورُ امْتُ...». قبایل در او خون یَدِ و حُنین را می‌بینند... از هر سو به وی حمله‌ور می‌شوند. و همینکه صحابی پیر روی زمین می‌افتد و صورتش بر روی خاک قرار می‌گیرد، احساس می‌کند که بر صورت پیامبر بوسه می‌زند. بیابان از ضربات نعل اسبان فریاد می‌کند و ریگها خون می‌نوشند و «هل من مزید» می‌سرایند... و قبایل، مستانه به انتقام خونهای گذشته می‌پردازند... گذشته‌های بسیار دور. فرات جاری است... با امواج خروشان، گویا به آنچه در سواحل آن اتفاق می‌افتد، بی‌اعتناست یا شاید شتابان قصد فرار دارد... نمی‌خواهد صحنه‌های هولناک را ببیند... یا شاید می‌خواهد برای دریا قصه‌ی صحرا و تشنگی و حسین را بسراید. از اصحاب حسین هیچ کس باقی نمانده است... همه با وی خداحافظی کرده و رفته‌اند... با حسین هیچ کسی جز خاندانش باقی نمانده است... علی اکبر جلو می‌آید... روزگار، خشم پیامبران را ذخیره کرده است... پدر با فرزند خویش با چشمانی غمزده و گریان چون ابر بهار خداحافظی می‌کند. اشکهای حسین می‌ریزد. و با نوایی شبیه آهنگ ناودان در هنگام ریزش باران فریاد می‌زند: (صفحه ۸۶) «قَطَعَ اللَّهُ رَحِمَكَ يَا نَبِيَّ سَعْدٍ كَمَا قَطَعَتْ رَحِمِي وَلَمْ تَحْفَظْ قَرَاتِي مِنْ رَسُولِ اللَّهِ... وَسَلَطَ عَلَيْكَ مَنْ يَذْبُحُكَ عَلَى فَرَاشِكَ». (۳). علی اکبر به بیشه‌ی شمشیرها و نیزه‌ها نفوذ می‌کند... و حسین صورت خود را بلند می‌کند... به آسمان می‌نگرد: «اللَّهُمَّ اشْهَدْ عَلَي هَؤُلَاءِ الْقَوْمِ، فَقَدْ بَرَزَ إِلَيْهِمْ أَشْبَهُ النَّاسِ بِرَسُولِكَ مُحَمَّدٍ خَلَقًا وَخُلُقًا وَمَنْطِقًا وَكُنَّا إِذَا اشْتَفْنَا إِلَى رُؤْيَيْهِ نَبِيَّكَ نَنْظُرُنَا إِلَيْهِ. اللَّهُمَّ فَأَمْنَعُهُمْ بَرَكَاتِ الْأَرْضِ». (۴). فرزند علی در جنگل متراکم نیزه‌ها پیشروی می‌کند... و گهگاهی برق شمشیر خشمگینانه‌اش مانند شعاع صاعقه بین توده‌های متراکم ابر، نمایان می‌شود... ابرهای پر از رعد. «مُرَّةُ بَنِ مَنْقَذٍ» نیزه‌ی خود را حرکت می‌دهد و طوفان عصبيت در درون او به پا می‌خیزد... تعصیب جاهلی: - اگر پدرش را به عزایش نشانم، گناه عرب بر گردن من باشد. نیزه‌ی وحشی جسد نور نبوی را درهم می‌شکند. علی گردن اسب (صفحه ۸۷) خود را می‌گیرد؛ اسب او را در دل جنگل متراکم نیزه‌ها و شمشیرها کشانیده است... و قبایل وحشی او را محاصره می‌کنند و کلمات علی اکبر مانند فواره عشق ازلی می‌جوشد: «عَلَيْكَ مَنِّي السَّلَامُ أبا عَبْدِ اللَّهِ، هَذَا جَدِّي قَدْ سَقَانِي بِكَاسِهِ شَرِيَّةً لَا أَلْظَمُ بَعْدَهَا وَهُوَ يَقُولُ إِنَّ لَكَ كَأْسًا مَذْخُورَةً». (۵). وقتی که پدر مصیبت زده می‌رسد، پسر به دور دست سفر کرده است... خیلی خیلی دور... و در چشمانش کاروانهایی از مسافران کوچ کرده پدیدار هستند. از زخمهای پیکر نبوی خون جاری است. حسین کف دست خود را از چشمه‌های حیات پر می‌کند و سپس به آسمان پرتاب می‌نماید... قطرات خون سرخ به فضای بی‌انتها بالا می‌رود... به ستارگانی تبدیل می‌شود که نبض آرزوهایند. در شعاع خویش کاروانهایی را که در آینده متولد می‌شوند، هدایت می‌کنند. - «عَلَى الدُّنْيَا بَعِيدُكَ الْعَفَا مَا أَجْرَاهُمْ عَلَى الرَّحْمَنِ وَعَلَى أَنْتَ هَاكَ حُزْمَةُ الرَّسُولِ». (۶). پرچم همچنان با قدرت تمام در اهتزاز است... انقلاب را اعلام (صفحه ۸۸) می‌کند... شورش... عصیان... خونها جاری هستند... ریگها را سیراب می‌کنند... در آنان روح می‌دمند و اسراری را در آن منتشر می‌سازند که هیچ کس آن را درک نمی‌کند. - آیا دیده‌اید که ماه بر روی زمین راه برود؟! تاریخ با شگفتی نجوا کنان می‌گوید در حالی که «قاسم بن الحسن» را می‌بیند... جوانی که هنوز به سن بلوغ نرسیده است. با آرامش خاصی گام برمی‌دارد... پیراهن و شلوار و کفشی پوشیده است. در دست راست او شمشیری است... شمشیر را در هوا به چرخش در آورده است. با فریبکاران می‌جنگد... با آنان که سوگندهایشان بی‌اعتبار است. بند کفش چپش باز می‌شود. خم می‌شود تا آن را ببندد... بی‌اعتنا به قبایلی که او را در محاصره‌ی خود در آورده‌اند و چون فرفره بر گرد او می‌چرخند. سگ صفتی، له‌له کنان بر او حمله می‌آورد و دیگری او را از این اقدام باز می‌دارد: - از این نوجوان چه می‌خواهی؟ آیا همین افراد که او را در بر گرفته‌اند کافی نیستند؟ - باید او را از پای در آورد. و یک شمشیر جنایت فروود می‌آید و ماه دو قسمت می‌شود. - عمو جان! حسین طوفانی

ویرانگر به پا می‌کند... طوفانی که در آن آتش است. به سرعت بر قاتل فرزند برادرش شمشیری آمیخته با خشم می‌کوبد. (صفحه ۸۹) و قاتل از درد فریاد می‌کشد. و لشکر می‌خواهد او را از مرگ برهاند؛ پس لاشه‌اش زیر سم اسبان قرار می‌گیرد و همان‌جا گم می‌شود و آرزوهای پوچ او نیز چون خودش نابود می‌شوند. حسین کنار پیکر نوجوان شهید می‌ایستد: «بُعْدًا لِقَوْمٍ قَتَلُواكَ. خَضَمُهُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ حَدُّكَ. عَزَّ - وَالله - عَلَى عَمِّكَ أَنْ تَدْعُوهُ فَلَا يَجِيئُكَ أَوْ يَجِيئَكَ ثُمَّ لَا يَنْفَعُكَ». (۷). - مرگ کاروان را می‌رباید و مسافران به آسمان عروج می‌کنند... جانمایی شفاف که پیکر ناسوتی خود را رها کرده و به جهان پر از نور کوچ نموده‌اند. همراه حسین کسی جز علمدار باقی نمانده است. مردی که او را «ابوالفضل» می‌خوانند. پدرش «ابوالحسن» و مادرش «أم‌البین» بانویی از شجاعان عرب است. پرچم در دست چپ او در اهتزاز است و در دست راست او شمشیری بر آن که جان دشمن را می‌ستاند. در آن‌جا چشمانی از آن سوی خیمه‌ها نظاره‌گرند... به پرچم می‌نگرند... مانند بادبان کشتی که باد از هر سو آن را به حرکت درآورده است. (صفحه ۹۰) سینه‌هایی که از تشنگی می‌سوزند و سرود آب می‌سرایند و فرات را جنگلی از نیزه‌ها محاصره کرده است. و ابوالفضل از خشم منفجر می‌گردد وقتی که صدای ناله‌ی دختر یا فریاد کودکی را می‌شنود که می‌گوید: العطش! العطش!... و چیزی جز سراب که تشنه آن را آب می‌پندارد، وجود ندارد. پرچمدار از برادرش که تنها مانده است سبقت می‌گیرد... حسین به آخرین قربانی آسمانی می‌نگرد. - برادر! تو پرچمدار منی. ابوالفضل که از خشم بی‌تاب شده است می‌گوید: - سینه‌ام از این منافقان تنگ شده است و می‌خواهم انتقام بگیرم. - اگر چنین است و هیچ راهی غیر از این نیست، پس برای کودک آن آب بیاور. ابوالفضل به سوی قبایل حرکت می‌کند... به سوی دل‌های سختی که از سنگ سخت‌ترند... «...وَأَنَّ مِنَ الْجَبَّارَةِ لَمَّا يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهَارُ...» (۸). - ای پسر سعد! این حسین نواده‌ی رسول خداست... اصحاب و خاندانش را کشتید و اینک فرزندان و همسرانش تشنه هستند؛ پس به آنان آب بدهید... تشنگی قلب آنان را سوزانده است و در عین حال می‌گوید: بگذارید به سوی روم یا هند بروم و حجاز و عراق را برای شما بگذارم. (صفحه ۹۱) ابرص، با صدایی شبیه به ناله‌ی شیطان می‌گوید: - ای پسر ابوتراب! اگر تمام زمین آب باشد و در دست ما قرار گیرد، یک قطره‌ی آب به شما نخواهیم داد... مگر اینکه با یزید بیعت کنید. کودکان شیون می‌کنند... قلبهای تشنه ناله سر می‌دهند... لبهای پژمرده فریاد می‌زنند: العطش! العطش!... و فرات جاری است... و امواج آن بالا و پایین می‌روند... مانند شکم مارهای صحرائی. پرچمدار بر روی اسب می‌پرد... مشک را بر روی دوش نهاده، در گوش او جملات پدرش در ساحل فرات طنین انداز است که گفته بود: «رَوُّوا السُّيُوفَ مِنَ الدِّمَاءِ، تَرَوْوُا مِنَ الْمَاءِ». (۹). ابوالفضل به سمت فرات حرکت می‌کند، در میان بارانی از تیر و شمشیر... مردان قبایل از مقابل او هراسان فرار می‌کنند... گویا از مرگ تلخ می‌گریزند. سواره راه را می‌شکافد بی‌آنکه از هزاران نفر که او را زیر نظر گرفته‌اند هراسی داشته باشد... در اعماق نخلستانی که مانند مژگان حوریان، ساحل فرات را دور زده‌اند پیشروی می‌کند. ابوالفضل اسب خود را به آب می‌زند. قطرات آب به بالا می‌پاشد... شاخه‌های نخل به اهتزاز درآمده، گویا از شجاعت و صولتی که در آینده، جاودانه به ثبت خواهد رسید به وجد آمده‌اند. آب زیر قدمهای او موج زنان جریان دارد و سواره‌ی تشنه، کفی از آب برمی‌دارد... ولی به یاد می‌آورد قلبهایی را که از تشنگی نزدیک (صفحه ۹۲) است پاره پاره شوند. و او آب را بر روی آب می‌ریزد: يَا نَفْسُ! مِنْ بَعْدِ الْحَسَنِ هُوَنِي وَبَعْدَهُ لَا كُنْتُ أَنْ تَكُونِي (۱۰). مشک را پر از آب می‌کند و بر پشت اسب خویش می‌جهد و به سمت خیمه‌ها حرکت می‌کند. قبایل راه بازگشت را به روی او می‌بندند در حالی که دیدن مشک پر از آب آنان را به خشم در آورده است. سواره، حماسه می‌آفریند و چنین می‌سراید: لَا أَرْهَبُ الْمَوْتَ إِذِ الْمَيِّتُ زَقَا حَتَّى أُوَارِيَ فِي الْمَصَالِيَةِ لَقِيَ نَفْسِي لِسِـبْطِ الْمَضِيِّ طَفَى الطُّهْرِ وَقَى إِنِّي أَنَا الْعَبَّاسُ أَعْدُو بِالْسَّقَا وَلَا أَخَافُ الشَّرَّ يَوْمَ الْمُلتَقَى (۱۱). مردی از قبایل حيله‌ای به کار می‌بندد و پشت نخلی پنهان می‌شود... و در دست او شمشیری است که از «ابن ملجم» به ارث برده است. شمشیر مکر، ناگهان فرود می‌آید و دست راست او را در کنار نخلی قطع می‌کند: (صفحه ۹۳) وَاللهِ إِنْ قَطَعْتُمْ يَمِينِي إِنْ أَحَامِي أَبَدًا عَنْ دِينِي وَعَنْ إِمَامٍ صَادِقٍ الْيَقِينِ نَجَلِ النَّبِيِّ الطَّاهِرِ الْأَمِينِ (۱۲). ابوالفضل راه را می‌شکافد. آرزوی وی رسانیدن آب

به قلبهای تشنه‌ای است که از عطش بی‌تاب شده‌اند و آرزوی فصل بارانی را دارند. شمشیر نیرنگ دیگری از پشت نخلی بلند می‌شود و دست چپ او را قطع می‌کند. پرچم می‌افتد و قبل از آن شمشیر علوی... و ابوالفضل در میان باران تیر و شمشیر راه را می‌شکافد تا آن‌گاه که تیری مشک را پاره می‌کند و آب می‌ریزد. سواری که دو دستش قطع شده شور بر گشتن به خیمه را ندارد و قبایل، دیوانه‌وار گرد او جمع شده‌اند و مردی که مرد نیست با عمود بر فرق او می‌کوبد و سر او را می‌شکافد و صدایی که مژده‌ی صلح آینده را می‌دهد برمی‌خیزد: «عَلَيْكَ مَنَى السَّلَامُ يَا أَبَا عَبْدِ اللَّهِ» (۱۳). و از میان خیمه‌ها، صدایی که وزیدن طوفان را خبر می‌دهد به گوش می‌رسد: زینب و زنان و دختران ناله سر می‌دهند: «وَاضَعَيْنَا بَعْدَكَ» (۱۴). حسین نیز گریه‌کنان همین سخن را تکرار می‌کند: «وَاضَعَيْنَا بَعْدَكَ» (صفحه ۹۴) (۱) نور/۳۷؛ «تجارت و خرید و فروش، آنان را از یاد خدا غافل نکرده است» (۲) خدایا! او را با محمد صلی الله علیه و آله و سلم مشحور گردان و منزلت او را به منزلت آل پیامبر نزدیک بفرما. (۳) مقرّم، مقتل الحسین، ص ۲۵۷؛ «ای عمر سعد، خداوند خویشان تو را نابود سازد چنانکه خویشان مرا از بین بردی و قرابت من با پیامبر را نادیده گرفتی... و خداوند کسی را بر تو مسلط گرداند که سر تو را در بستر از تن جدا کند» (۴) مقرّم، مقتل الحسین، ص ۲۵۷؛ «خداوند! شاهد این قوم باش! به سوی آنان جوانی حرکت می‌کند که شبیه‌ترین مردم به پیامبر محمد از لحاظ صورت و سیرت و سخن گفتن است و ما هرگاه مشتاق زیارت پیامبر بودیم، به چهره‌ی او می‌نگریستیم. خداوند! برکات زمین را از این قوم بازدار!» (۵) مقرّم، مقتل الحسین، ص ۲۶۰؛ «خدا حافظ ای اباعبدالله! اینک جدم رسول خدا مرا از جام خود سیراب کرد که هرگز تشنه نخواهم شد و می‌گویند که یک جام هم برای تو نگه داشته است» (۶) مقرّم، مقتل الحسین، ص ۲۶۰؛ «بعد از تو خاک بر سر دنیا چه قدر اینان بر خداوند رحمان و بر هتک حرمت رسول جری و بی‌باکند!» (۷) مقرّم، مقتل الحسین، ص ۲۶۵؛ «دور باد از رحمت خداوند قومی که تو را کشتند! جدّ تو فردای قیامت، دشمن آنان است. به خدا سوگند دشوار است بر عمویت که تو او را به کمک فراخوانی، ولی نتواند به تو پاسخ بدهد و یا پاسخش بی‌فایده باشد» (۸) بقره/۷۴؛ «از برخی از سنگها نهرهای آب جاری می‌شود» (۹) «شمشیرهایتان را از خون سیراب کنید تا بتوانید آب بیاشامید» (۱۰) مقرّم، مقتل الحسین، ص ۲۶۸؛ «ای نفس (عباس)! پس از حسین، خوار شو و نخواه که زنده بمانی» (۱۱) مقرّم، مقتل الحسین، ص ۲۶۸؛ «از مرگ نمی‌هراسم آنگاه که مرگ رو بروی من است. تا آنگاه که در حوادث دردآور که با آن مواجه می‌شوم غوطه‌ور گردم. جان من فدای نواده‌ی پاک پیامبر گردد! من عباس هستم که با مشک برمی‌گردم و از حوادث روز نبرد، هراسی ندارم» (۱۲) مقرّم، مقتل الحسین، ص ۲۶۹؛ «به خدا قسم! اگر دست راستم را قطع کردید، همواره از دینم و امام و پیشوایم، فرزند پاک پیامبر امین که دارای یقین صادق است، حمایت می‌کنم» (۱۳) خدا حافظ ای اباعبدالله! (۱۴) «آه! از بی‌یاوری بعد از تو».

آوای رحیل

آوای رحیل وقت رفتن فرا رسیده است... آخرین نواده‌ی رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم چشمان پرفروغ خود را به سمت ریگها تا افقهای دور دست به حرکت درآورده است. بانوان و کودکان از میان خیمه‌ها خارج شده‌اند... چشمانی اندوهبار به آخرین مرد می‌نگرند... به آخرین رشته‌ی آرزو. حسین با صدای بلند فریاد می‌زند... تاریخ و انسانیت را مخاطب قرار می‌دهد: «هَلْ مِنْ ذَابٍّ عَنْ حَرَمِ رَسُولِ اللَّهِ؟ هَلْ مِنْ مُؤَخِّدٍ يَخَافُ اللَّهَ فِينَا» (۱). و صدای او با ناله و گریه کودکان و بانوان درهم می‌آمیزد... و با اشک توأم می‌گردد... با خونها. جوانی که از بیماری رنج می‌برد بپا می‌خیزد... خود و شمشیرش را به (صفحه ۹۵) سوی میدان می‌کشاند... بر عصا تکیه می‌دهد... جوانی که پدرش او را برای روز دیگری ذخیره کرده است. حسین به خواهرش می‌گوید: «إِحْسِيهِ لِنَلَّا تَخْلُو الْأَرْضُ مِنْ نَسْلِ آلِ مُحَمَّدٍ» (۲). اندوه در خیمه‌ها مانند کلاغان به پرواز درآمده است... بر قلبهای شکسته نشسته است. از فاجعه‌ای هولناک که بزودی اتفاق خواهد افتاد خبر می‌دهد. حسین برای خدا حافظی می‌ایستد... خدا حافظی با زمین... خورشید بر ریگها

آتش می بارد... و فرات جاری است... قصد فرار دارد... و قبایل وحشی در پی انتقام خونهای گذشته اند... گردبادی به هوا برخاسته است... دوان دوان به دور دستها می رود... از درون خود ندای کوچ می شنود. عشق به سفر دارد. و حسین ردای زیبای عروج در بر کرده است... عمامه ای به رنگ گل بر سر گذاشته، عبای پیامبر بر تن دارد... و شمشیر او را با خود حمل می کند. قبایل از دیدن او از خود بی خود شده اند... در درون آنان آتش انتقام، شعله کشیده است... چشمان آنان در انتظار شیخونی بزرگ برق می زند. (صفحه ۹۶) حسین جامه ای را طلب می کند که هیچ کس به آن رغبتی نداشته باشد تا در زیر لباس خود بپوشد. برای او لباسی کوتاه می آورند، با لبه ی شمشیر آن را به دور می افکند. - این از لباس ذلت است. جامه ای کهنه انتخاب کرده آن را با شمشیرش پاره نموده، زیر لباسهایش می پوشد. قبایل برای کشتن آخرین نواده ی رسول خدا صلی الله علیه و آله آماده شده اند... و او با کودکان و بانوان خداحافظی می کند. کودک شیرخوارش را در آغوش می گیرد و او را می بوسد و به آهستگی از روی حسرت می گوید: «بُعْدًا لِهَؤُلَاءِ الْقَوْمِ إِذَا كَانَ جَدُّكَ الْمُصْطَفَى خَصَمَهُمْ». (۳). لبهای کوچک او در جستجوی قطره ای آب هستند... در حالی که فرات موج می زند. در وسط بیابان چون ماری خروشان در حرکت است. حسین کودک تشنه اش را جلو می برد: «الْأَقْطَرُ مَاءٌ؟» آیا قطره ای آب وجود ندارد؟. و تیرنیرنگی که پیکان آن حامل پیام ذبح است، رها می شود. کودک دست کوچک خود را از قنداق بیرون می آورد. و تا پایان هستی دستش همچنان دراز است... از تاریخ و بشریت پرسشهایی دارد. (صفحه ۹۷) خونهای شفاف، سینه ی حسین را فرا می گیرد... پدر کف دست خود را از فواره ی خون سرخ پر می کند... و به آسمان می پاشد. مسلسل خون به آسمان صعود می کند... پرده های دور دست را پاره می کند... قوانین زمین را درهم می کوبد، حسین آهسته می گوید: «هَوَّنَ مَا نَزَلَ بِي أَنَّهُ بَعِثَ اللَّهُ تَعَالَى... أَلَلَّهُمْ أَنْتَ الشَّاهِدُ عَلَى قَوْمٍ قَتَلُوا أَشْبَهَ النَّاسِ بِرَسُولِكَ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ». (۴). گروهی از فرشتگان به پرواز درآمده اند... در بالهای خویش بوی بهشت را حمل می کنند. - «دَعَا يَا حُسَيْنُ! فَإِنَّ لَهُ مُرَضِعَةً فِي الْجَنَّةِ». (۵). حسین چون طوفانی خشمگین با شمشیر خود به سمت قبایل حمله ور شده است: أَنَا الْحُسَيْنُ بْنُ عَلِيٍّ أَلَيْتُ إِلَّا أَتْنِي (۶). پسر سعد که آرزوهای خود را برباد رفته می بیند فریاد می زند: - این فرزند علی بن ابیطالب است... این فرزند کشنده ی عرب است. از هر سو به او حمله ور شوید. قبایل بر او هجوم می آورند و با هزاران تیر او (صفحه ۹۸) را هدف قرار می دهند و بین او و خیمه ها فاصله می افکنند. نواده ی پیامبر فریاد می زند: «... يَا شَيْعَةَ آلِ أَبِي سَيْفِيٍّ! إِنْ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ دِينٌ وَكُنْتُمْ لَا تَخَافُونَ الْمَعَادَ فَكُونُوا أَخْرَارًا فِي دُنْيَاكُمْ وَارْجِعُوا إِلَى أَحْسَابِكُمْ إِنْ كُنْتُمْ عَرَبًا كَمَا تَزْعُمُونَ». (۷). ابرص فریاد می زند: ای پسر فاطمه چه می گویی؟! - «أَنَا الَّذِي أَقَاتِلُكُمْ وَالنِّسَاءَ لَيْسَ عَلَيْهِنَّ جُنَاحٌ فَاثْمَعُوا عِتَاتَكُمْ عَنِ التَّعَرُّضِ لِحَرَمِي مَا دُمْتُ حَيًّا». (۸). - بسیار خوب! و قبایل به سمت او حمله ور می شوند... حسین تشنه لب امواج خیانت را از خود دور می کند... می جنگد... مقاومت می کند... سرهای اهل کفر را درو می کند. احساس تشنگی شدیدی می نماید... و فرات در محاصره ی چهار هزار نفر یا بیشتر است... فرات آبهای خود را بر ساحل می پاشد و حیوانات روی زمین از آن بهره می جویند... در حالی که آخرین نواده ی پیامبر تشنه یک جرعه آب است. حسین طوفان وار به سمت نهر فرات حرکت می کند... نامردان را از سر راه برمی دارد. (صفحه ۹۹) یکی از افراد قبایل به نام «ابن یغوث» می گوید: من هرگز ندیدم کسی را که فرزندان و خاندان و یارانش کشته شده باشند، ولی این چنین قوت قلب و اطمینان به نفس و پایداری داشته باشد... و قبایل از سر راه او به کناری می روند و هیچ کس در مقابل او توان ایستادن ندارد. حسین قبایل را به زانو درمی آورد... خود را به فرات می رساند... و اسب حسین خود را به آب پرخروش فرات می زند... موجها در پرتو خورشید می درخشند. اسب، خنکای آب را احساس می کند... سر خود را فرود می آورد تا آب بنوشد... تا سیراب شود. حسین که اکنون بر فرات مسلط شده است به اسب خود که از اسبان پیامبر است خطاب می کند و می گوید: تو تشنه ای و من نیز تشنه ام و تا تو آب ننوشی من نیز نمی نوشم. اسب سر خود را بلند می کند... از نوشیدن آب قبل از امام خودداری می کند. حسین دست خود را دراز می کند تا کفی از آب بگیرد. مردی از قبایل صدا می زند: - آیا از نوشیدن آب لذت می ببری در حالی که به خیمه ها حمله کرده اند؟ نواده ی رسول خدا آب را می ریزد و به سمت خیمه ها

برمی گردد... چهره‌های هراسان برافروخته می‌شوند، آرزو برگشته است. کودکان و بانوان گرد او جمع می‌شوند... به دامن او آویخته‌اند. خورشید به سمت غروب بال پهن کرده است و حسین همراه خورشید به (صفحه ۱۰۰) سفر می‌رود. با خانواده‌اش خداحافظی می‌کند. برای آنان صحنه‌ای از دنیای فردا را نمایان می‌سازد و چند سطر از دفتر روزگار را بر آنان می‌خواند. - برای بلا آماده باشید! و بدانید که خدای تعالی حامی و نگهدار شماست و شما را از شر دشمنان نجات می‌دهد و پایان کار شما را ختم به خیر نموده، دشمن شما را با انواع عذاب مجازات می‌کند و در مقابل این بلا انواع نعمتها و کرامتها را به شما خواهد داد. پس گله و شکایت نکنید و سخنی نگویید که از منزلت شما بکاهد. دخترش سکینه را نوازش می‌دهد... با او هنوز خداحافظی نکرده است... او را تنها در خیمه می‌بیند که غرق در تفکر و توجه به خداست؛ از کار شگفت‌انگیز پدرش به حیرت فرورفته است. مردی از قبایل که در آرزوی عبور از روی پیکر حسین است، فریاد می‌زند: - تا سرگرم خانواده‌اش می‌باشد بر او حمله کنید. قبایل تیره‌های زهرآگین را در چله‌ی کمان می‌نهند. تیره‌هایی که از پرده‌ی خیمه‌ها عبور می‌کنند... و چونان خار بر لباس بلند بانوان می‌نشینند... بانوان به داخل خیمه‌ها می‌روند... چشمها به سوی حسین خیره شده است... آخرین نواده‌ی پیامبر چه خواهد شد؟ سواره‌ای که دست تقدیر او را از جزیره‌العرب به این‌جا کشانده است... شمارش معکوس را آغاز کرده است. و حمله می‌کند. تاریخ نفس زنان می‌دود... به رکاب اسب حسین می‌آویزد... و حسین از تاریخ سبقت (صفحه ۱۰۱) می‌گیرد... در افقهای دور سیر می‌کند... و تاریخ در وسط امواج ریگهای سرگردان می‌ایستد. قبایل از مقابل او هراسان فرار می‌کنند و باران تیر از هر سو به سمت او باریدن گرفته است و حسین مرگ را به زانو درآورده است... دیوارهای زمان را می‌شکنند... بر تاریخ گام می‌گذارد. روح بزرگ... قصد پرواز از جسد خونین را دارد... خون از زخمها چون فواره می‌جوشد و ریگهای برافروخته و ملتهب را سیراب می‌سازد... فرات قصد فرار دارد... از اهدای قطره‌ای آب بخل می‌ورزد. - ای حسین! آیا نمی‌بینی فرات را که چون سینه‌ی مارهاست؟ قطره‌ای از آن را نخواهی نوشید تا تشنه بمیری. و «ابوالحوتف» تیری به پیشانی او می‌زند. تیر را بیرون می‌کشد و خون از پیشانی بلند او می‌جوشد. نوای آن مرد تنها به آسمان برمی‌خیزد: «اللَّهُمَّ إِنَّكَ تَرَى مَا أَنَا فِيهِ مِنْ عِبَادِكَ هَؤُلَاءِ الْعُصَاةُ اللَّهُمَّ اخْصِهِمْ عَذَابًا وَاقْتُلْهُمْ يَدَدًا وَلَا تَذَرْ عَلَى وَجْهِ الْأَرْضِ مِنْهُمْ أَحَدًا وَلَا تَغْفِرْ لَهُمْ أَحَدًا». (۹). (صفحه ۱۰۲) سپس با صدای بلند فریاد می‌زند: - «ای اُمّت نابکار! چقدر بدرفتار کردید درباره‌ی خاندان پیغمبر. بدانید که شما پس از من حرمت کسی را نگه نخواهید داشت؛ بلکه با کشتن من انجام هر جنایت دیگر بر شما آسان خواهد شد. به خدا سوگند! آرزو دارم که خداوند مرا با شهادت گرمی بدارد؛ سپس انتقام مرا از شما به گونه‌ای بگیرد که متوجه نشوید». گرگی از میان قبایل زوزه‌ای می‌کشد: - ای پسر فاطمه! چگونه انتقام تو را از ما می‌گیری؟ - «شما را به جان هم می‌اندازد و خونتان را می‌ریزد و عذابی سخت بر شما وارد می‌سازد». از پیکر درهم شکسته خون جاری است... خونهای فراوانی که چهره‌ی زمین را رنگین ساخته است. نواده‌ی پیامبر می‌ایستد تا کمی استراحت کند. پس مردی از قبایل سگ صفت، سنگی پرتاب می‌کند و خون از پیشانی او می‌جهد. حسین می‌خواهد با جامه‌اش خون را از جبین پاک کند که تیر سه شعبه‌ای می‌آید. تیر در قلب کوه مانند حسین جای می‌گیرد... این پایان است... پایان رنج... آغاز کوچ به جهان آرامش. حسین آهی می‌کشد: - «بسم الله و بالله و علی مله رسول الله». سپس رو به سمت آسمان نموده با تضرع می‌گوید: «خداوندا! تو می‌دانی که اینها مردی را می‌کشند که جز او کسی (صفحه ۱۰۳) در روی زمین فرزند دختر پیامبر نیست». تیری در پیکر رنجور می‌نشیند... سرهای آن تیر چون افعی از پشت بیرون آمده‌اند... و خون به شدت فوران کرده است... به شدت. از ریزش خون صدایی شبیه به زمزمه‌ی ناودان در هنگام باران برخاسته است. حسین دو کف دست خود را از خون سرخ تازه پر ساخته است و به سوی آسمان می‌پاشد و می‌گوید: - «آسان است این مصیبتها بر من، چرا که در محضر خداوند است». خونهای سرخ فواره مانند به عالم افلاک سفر می‌کنند... ستارگان را رنگین می‌سازند... آفاق را گلگون می‌کنند. بار دیگر، حسین دو دست خود را از خون پرمی‌سازد و به صورت و محاسن خود می‌مالد در حالی که آماده‌ی عروج است: - این چنین خدای را ملاقات خواهم کرد... و جدم رسول خدا را. و خون زیادی که از بدنش رفته

است او را بی تاب می سازد؛ پس مانند ستاره‌ای خاموش بر زمین می افتد. «ابن نسر» جلو می آید در حالی که چشمان او از کینه برق می زند، شمشیری بر فرق او می کوبد. حسین نجوا کنان می گوید: «از خوردن و آشامیدن با این دست محروم شوی و خداوند تو را با ستمگران محصور نماید». و قبایل چونان سگانی حریص بر گرد پیکر او جمع می شوند... می خواهند بدنش را پاره پاره کنند. (صفحه ۱۰۴) حسین آهسته می گوید: «...هَذَا تَأْوِيلُ رُؤْيَايَ مِنْ قَبْلُ قَدْ جَعَلَهَا رَبِّي حَقًّا...» (۱۰). چشمان خسته‌ی او هنوز اندک فروغی دارند... گویا آمده‌ی عروج است... حسین چهره‌ی خود را به سمت آسمان می کند: «اللَّهُمَّ مُتَعَالِ الْمَكَانِ، عَظِيمِ الْجَبَرُوتِ شَدِيدِ الْمِحَالِ، غَنِي عَنِ الْخَلَائِقِ، عَرِيضُ الْكِبَرِيَاءِ، قَادِرٌ عَلَى مَا تَشَاءُ، قَرِيبُ الرَّحْمَةِ، صَادِقُ الْوَعْدِ، سَابِغُ النُّعْمَةِ، حَسَنُ الْبَلَاءِ، قَرِيبٌ إِذَا دُعِيَ، مُحِيطٌ بِمَا خُلِقَتْ،... أَذْعُوكَ مُحْتَاجًا وَأَرْغَبُ إِلَيْكَ فَقِيرًا!... صَبْرًا عَلَى قَضَائِكَ، يَا رَبَّ لَا إِلَهَ سِوَاكَ» (۱۱). پیکر حسین تحمل روح او را ندارد. روح از دهانه‌های زخم بدن در حال خروج است... خون در ریگها فرو می رود و اسراری را منتشر می سازد که به واسطه‌ی آن جوامع انقلابی را بیدار می سازد. (صفحه ۱۰۵) اسب چه می کند؟ چرا به دور خود می چرخد؟ پیشانی خود را به خون می مالد... خون را می بوید... خشمگینانه شیهه می کشد... فریاد می زند: «الظَّلِيمَةُ الظَّلِيمَةُ مِنْ أُمِّهِ قَتَلَتْ ابْنَ بَنَتِ نَبِيهَا» (۱۲). ابن سعد بر سر قبایل فریاد می کشد. - جلو این اسب را بگیرید، چرا که این از اسبهای پیامبر است. پس اسبان دیگر او را محاصره می کنند... راه را بر او می بندند. اسب می جنگد... مقاومت می کند... به یک آتشفشان تبدیل شده است. و فرماندهی قبایل شگفت زده می گوید: - رهایش کنید تا ببینیم چه می کند... اسب به سمت خیمه‌ها می دود در حالی که با صدای بلند شیهه می کشد: «الظَّلِيمَةُ الظَّلِيمَةُ مِنْ أُمِّهِ قَتَلَتْ ابْنَ بَنَتِ نَبِيهَا...». زنان و کودکان می دوند... حادثه به وقوع پیوسته است. زینب فریاد می زند: «وَا مُحَمَّدَاهُ!... وَا أَبْنَاهُ!... وَا عَلَيْهِ!... وَا جَعْفَرَاهُ!... وَا حَمَزَتَاهُ!... هَذَا حُسَيْنٌ بِالْعَرَاءِ... صَرِيحٌ بِكُرْبَلَاءِ... لَيْتَ السَّمَاءُ أَطْبَقَتْ عَلَى الْأَرْضِ وَلَيْتَ الْجِبَالُ تَدْكُدُكَ عَلَى السَّهْلِ...» (۱۳). (صفحه ۱۰۶) وقتی که زینب می رسد کار از کار گذشته و حسین در آستانه‌ی عروج است... با شترار خداحافظی می کند بعد از آنکه آن را از خون خود سیراب ساخته است. قبایل سرمست از غرورند... برگرد آخرین نواده‌ی پیامبر می چرخند... و زمین به لرزه درآمده است. زینب چه می تواند بکند. حسین، جان می بازد... پیکرش چاک چاک شده است... ولی روح همان روح حسینی است... مقاوم. زینب می کوشد تا شاید بتواند باقیمانده‌ی انسانیت را در فرماندهی قبایل زنده سازد... با حزن و اندوه می گوید: - ای پسر سعد، اباعبدالله را می کشند و تو نگاه می کنی؟ انسانیت در او مرده است... قبایل را برای اتمام صحنه‌ی پایانی فرمان می دهد: - بر او فرود آیید و او را راحت سازید. زینب فریاد می زند: «أَمَا فَيْكُمْ مُسْلِمٌ؟» (۱۴). و هیچ پاسخی نمی شنود. انسانیت در روزگار گرگها و ظلمت و زوزه مرده است. - بر او فرود آیید و او را راحت سازید. ابرص مشتاقانه در انتظار اشاره است. چشمان وحشی او برق می زند (صفحه ۱۰۷) و بر پیکر چاک چاک حسین لگد می زند... بر سینه‌اش می نشیند. جسد را می درد... محاسن او را در دست می گیرد... و شمشیر نیرنگ خود را فرود می آورد. سر را از پیکر جدا می سازد... قبایل از شدت فاجعه‌ای که رخ داده است درهم می ریزند. پیکر بی حرکت است. سگان هجوم می آورند... پیکر خونین را می درند. و سر فرزند پیامبر بر بالای نیزه‌ای بلند قرار می گیرد... به انتهای هستی می نگرد و سوره‌ی کهف را می خواند. خورشید خاموش شده است... و از آسمان خون تازه می بارد و در کرانه‌ی مغرب افق سرخ شده است، چونان زخمی که از آن خون می ریزد. و قبایل حریصانه به سمت خیمه‌ها می تازند... آتش در خیمه‌ها شعله گرفته است. و زنان و کودکان فرار می کنند... بی هدف به سمت بیابان می دوند. و ده اسب دیوانه داوطلب می شوند... اسبهایی که به غارت و کشتار عادت کرده‌اند... به پایمال کردن گلهای بنفشه و شکافتن شکم کودکان خو گرفته‌اند... زمین زیر سم اسبان می لرزد و سینه‌ی حسین پایمال می گردد... و عطر بوسه‌ی محمد و زهرا فضا را پر کرده و با ذرات ریگهای بیابان در آمیخته است... و با تاریخ. آتش دیوانه‌وار در خیمه‌ها برافروخته... و صدای کودکان از همه جا (صفحه ۱۰۸) برخاسته است... و گرگها با قساوت زوزه می کشند... و شب بسیار تاریک است... باد ریگهای بیابان را به هرسو می پاشد... اجساد برهنه را با غباری خفیف می پوشانند... و قبایل به غارت مشغولند... و فرات قصد فرار دارد... و سر حسین بر

بالای نیزه‌ای بلند قرار گرفته است... به انتهای هستی می‌نگرد... به کاروانهایی می‌نگرد که در آینده شکل خواهند گرفت. (صفحه ۱۰۹) (۱) مقَرَم، مقتل الحسین، ص ۲۷۱؛ «آیا کسی هست که از حرم پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دفاع کند؟ آیا موحدی هست که از خداوند در مورد ما بترسد؟». (۲) مقَرَم، مقتل الحسین، ص ۲۷۱؛ «او را نگاه‌دار تا (با کشته شدن او) زمین از نسل آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم خالی نماند». (۳) مقَرَم، مقتل الحسین، ص ۲۷۲؛ «وای بر این امت آنگاه که جدّت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دشمن آنان باشد». (۴) مقَرَم، مقتل الحسین، ص ۲۷۳؛ «آنچه بر من فرود می‌آید چون در محضر خداوند است آسان می‌باشد. خدایا! تو شاهی بر این قوم که شبیه‌ترین مردم به پیامبرت را کشتند. (۵) مقَرَم، مقتل الحسین، ص ۲۷۳؛ «آنچه بر من فرود می‌آید چون در محضر خداوند است آسان می‌باشد. خدایا! تو شاهی بر این قوم که شبیه‌ترین مردم به پیامبرت را کشتند؛ «رهاش کن ای حسین که در بهشت برای او شیردهنده‌ای است». (۶) مقَرَم، مقتل الحسین، ص ۲۷۴؛ «من حسین فرزند علی هستم، قصد دارم که (در مقابل ستمگران) خضوع نکنم». (۷) مقَرَم، مقتل الحسین، ص ۲۷۵؛ «ای پیروان آل ابوسفیان! اگر دین ندارید و از قیامت نمی‌هراسید، در دنیای خود، آزادمرد باشید و اگر عرب هستید چنانکه گمان می‌کنید، به پدران خویش برگردید». (۸) مقَرَم، مقتل الحسین، ص ۲۷۵؛ «من هستم که با شما می‌جنگم و زنان گناهی ندارند. پس لشکر خود را از حمله به حرم من تا زنده‌ام باز دارید». (۹) مقَرَم، مقتل الحسین، ص ۲۷۸؛ «خداوند! تو حال مرا در میان این تبه‌کاران می‌بینی. خداوند! از شمار آنان بکاه و آنان را ریشه‌کن بنما و یک نفر از آنان را بر روی زمین باقی مگذار و هرگز آنان را نیامرزد». (۱۰) یوسف / ۱۰۰؛ «این همان خوابی بود که قبلاً دیده بودم و خداوند آن را مطابق با واقع قرار داد». (۱۱) مقَرَم، مقتل الحسین، ص ۲۸۲؛ «خداوند! تو مکانتی والا و جبروتی عظیم داری و به سختی مجازات می‌کنی. تو از خلایق بی‌نیازی. قلمرو کبریائیت گسترده است. بر هر چه که اراده کنی توانایی. رحمت تو نزدیک و وعده‌ی تو صادق است. نعمت سیل‌آسا جاری و بلایت زیباست. وقتی که تو را بخوانند نزدیک هستی. و بر هر چه که خلق کردی، احاطه داری؛ تو از روی نیاز و فقر می‌خوانم و به تو رومی آورم. بر حکم تو صبر می‌کنم. ای خدا جز تو پروردگاری نیست!». (۱۲) مقَرَم، مقتل الحسین، ص ۲۸۳؛ «ای ستم‌دیده! ای ستم‌دیده! از امتی که فرزند دخت رسول‌الله را کشتند». (۱۳) مقَرَم، مقتل الحسین، ص ۲۸۴؛ «ای محمد! ای پدرم! ای علی! ای جعفر! و ای حمزه به فریادم برسید! این حسین است که در هامون قرار گرفته و در کربلا افزوده است. کاش آسمان به زمین می‌آمد و ای کاش کوه‌ها منفجر می‌شوند!...». (۱۴) «آیا در بین شما یک مسلمان وجود ندارد؟».

شام غریبان

شام غریبان خورشید فرار کرده است... پشت افق پوشیده از خون سرخ، پنهان شده است و ماه مانند چشمانی اشک‌آلود، خونبار طلوع کرده است... قبایل همچنان به خیمه‌ها هجوم می‌آورند و در آنان آتش می‌افکنند. و آتش مانند دهان‌های گرسنه‌ای، جنون‌آمیز زبانه می‌کشد و همه چیز را می‌بلعد. گرگ‌ها زوزه می‌کشند... به بزه‌های کوچک ترسان، حمله‌ور شده‌اند... شیاطین با فرشتگان به نبرد برخاسته‌اند. و فریادهایی برخاسته است. - بزرگ و کوچکشان را نابود کنید. گرگ‌ها به خیمه‌ای هجوم آورده‌اند که در آن‌جا جوانی بیمار است و نمی‌تواند از جای برخیزد... ابرص شمشیر خود را می‌کشد... همچنان تشنه‌ی خون است... شخصی از قبایل او را سرزنش می‌کند: (صفحه ۱۱۰) - آیا نوجوانان را می‌کشی؟ این نوجوانی بیمار است. - ابن‌زیاد دستور داده که باید تمام فرزندان حسین کشته شوند. و زینب چون پدر شجاع خویش جلو می‌آید. - او کشته نمی‌شود مگر آنکه اوّل من کشته شوم. و منادی ندا می‌کند که هنگام تقسیم غنائم است. پس قبایل در تصرف سرهای بریده به نزاع می‌پردازند تا به واسطه‌ی آنان به ابن‌زیاد، حاکم شهر نیرنگ تقرّب جویند. سرها بر بالای نیزه‌ها قرار می‌گیرند. کاروانی از عمالقه به حرکت درآمده است که پیشاپیش آنان سر نواده‌ی آخرین پیامبر قرار دارد. روح جوان بیمار از مشاهده‌ی این احوال در حال پرواز از کالبد است. عمّه‌اش با

این سخن دیواره‌های زمان را درهم می‌کوبد: - مالی اراک تجود بنفسک یا بقیه جدی... (۱). لخته‌های خون و پیکرهای پراکنده شده و شمشیرهای شکسته و نیزه‌های فرو رفته در ریگها... حاکی از حماسه‌ی بزرگی است، حماسه‌ای که آن را مردانی تحقق بخشیده‌اند که مرگ را به زانو درآورده‌اند و در قلب مرگ، چشمه‌های حیات را جوشانده‌اند؛ و پرده از راز خلود و (صفحه ۱۱۱) جاودانگی برداشته‌اند. زنی که پنجاه سال از عمرش گذشته است، به سمت جنازه‌ای حرکت می‌کند که آن را می‌شناسد. از کودکی با او بزرگ شده و در بزرگی او را مراقبت نموده و اکنون آن را پاره پاره در زیر سم اسبان دیوانه می‌بیند. «زینب» کنار قتلگاه آخرین نواده‌ی پیامبر می‌آید. پیکر چاک چاک، بی حرکت است. روح او که قبایل را متحیر ساخته از تن مفارقت کرده است. زینب دستان خود را زیر بدن برادر قرار می‌دهد... چشم خود را به سمت آسمان می‌دوزد... به سوی خدا... و با چشمانی گریان چون ابر بهار می‌گوید: - «الهی تقبل منا هذا القربان». (۲). و «سکینه» خود را بر پیکر پدر می‌افکند و آن را در آغوش می‌گیرد. و در حالت ویژه‌ای از ارتباط با خداوند قرار می‌گیرد. صدایی می‌شنود که از اعماق ریگها بلند است... همه‌های آسمانی و عجیب که شباهت به صدای پدر سفر کرده‌اش دارد: شیعتی ما ان شربتم عذب ماء فاذكرونی او سمعتم بغریب او شهید فاندبوننی (۳). (صفحه ۱۱۲) قبایل با کوله باری از ننگ.... ننگ ابدی.... قصد برگشتن به کوفه را دارند... و «سکینه» همچنان جسد خونین پدر را در آغوش گرفته است. قبایل بیابانگرد بی فرهنگ، هجوم می‌آورند و او را به زور و با سرنیزه کشان کشان بر ناقه سوار می‌کنند. بیست زن داغدار و یک جوان بیمار و چند کودک بی سرپرست، غنیمتی است که قبایل در طولانی‌ترین روز تاریخ به دست آورده‌اند. و اما سرها در میدان مسابقه قرار گرفته‌اند و لشکریان می‌کوشند تا به واسطه‌ی آنها به ارقط، حاکم شهر شهره به نیرنگ، تقرب جویند. قبایل، ساحل فرات را ترک می‌کنند... فرات را تنها رها می‌کنند تا در بیابان همچون ماری سرگردان در پیچ و تاب باشد. و موکب اسیران نیز حرکت کرده است و با چشمانی غمگین به پشت سر به اجساد پراکنده‌ای می‌نگرد که بر بالای ریگهای بیابان چون ستارگانی خاموش افتاده‌اند... سرانجام آن بیابان را پشت سر می‌گذارد و سکوتی سهمگین بر آن صحرا حاکم می‌گردد و فقط ناله‌ای از اعماق آن زمین شنیده می‌شود؛ زمینی که به رنگ ارغوانی درآمده است. پایان (۱) مقرم، مقتل الحسین، ص ۳۰۸؛ «ای یادگار جدم، تو را چه شده است که چنین جان می‌بازی؟». (۲) مقرم، مقتل الحسین، ص ۳۰۷؛ «خداوند! این قربانی را از ما قبول کن!». (۳) مقرم، مقتل الحسین، ص ۳۰۷؛ «شیعیان من! هر گاه که آب گوارا نوشیدید، از من یاد کنید؛ یا اگر شنیدید که کسی غریب مانده یا شهید شده برای من گریه کنید».

